

مجلس تمام گشت و به آخر رسید ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صییت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب^۱ حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعة منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان و قطب دایرة زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان، اتابک اعظم، مظفرالدنیا و الدین، ابوبکر بن سعد بن زنگی، ظلُّ الله تعالی فی ارضه - ربّ ارضٍ عنه و ارضیه به عین - عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافّة انام از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند که؛ الناسُ علی دین ملوکهم.

زان گه که تو را بر من مسکین نظر آثارم از آفتاب مشهورتر است
 گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در هر عیب که سلطان بپسندد هنر
 گلی خوشبوی در حمای روزی رسید از دست محبوبی^۲ به دستم
 بدو گفتم که: مُشکی یا عبیری که از بوی دلاویر تو مستم؟
 بگفتا: من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
 کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم ممّع المسلمین بطول حیاتهِ و ضاعف جمیل حسناتهِ و ارفع درجه اودانهِ و ولّاته و دمّر علی اعدائهِ و شنّاتهِ^۳ بما تُلی فی القرآن
 من آیاتهِ اللهم آمین اللهم آمین بِلده و احفظ ولده

لقد سعدِ الدنیا بهِ دامِ سعده و ایدّه المولی بالویه النّصر

كذلك ينشأالینة هو عرفها و حُسن نبات الارض من كرم البذر

ایزد تعالی و تقدّس، خطّة پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
 امروز کس نشان نهد در بسیط خاک مانند آستان درت مامن رضا
 بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
 یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندان که خاک را بود و باد را بقا

یک شب^۴ تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیت‌ها مناسب حال خود می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی چون نگه می‌کنم^۵ نماند بسی
 ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز دریایی
 خجل آن کس که رفت و کار ساخت کوس رحلت زدند و بار ساخت
 خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل
 هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت
 و آن دگر پخت هم‌چنین هوسی و این عمارت به سر نبرد کسی
 یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار
 نیک و بد چون همی ببايد مُرد خنک آن کس که گوی نیکی بُرد
 برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس، ز پیش فرست
 عمر برف است و آفتاب تموز اندکی مائد و خواجه غره هنوز
 ای تهیدست رفتنه در بازار ترسنت پُر نیآوری دستار
 هر که مزروع خود بخورد به خوید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صُحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.

زبان بریده به کنجی نشسته صم بگم به از کسی که نباشد زیانش اندر حکم

۱. س: قصب السبق.

۲. مخدومی.

۳. و شانه.

۴. دوحه.

۵. يك روز.

۶. می‌کني.

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود^۱ و در حجره جلیس، به رسم قدیم از در درآمد. چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعت گسترده، جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر به لطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید به حکم ضرورت زبان درکشی

کسی^۲ از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا: به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بردارم، مگر آن‌گه که سخن گفته شود به عادت^۳ مألوف و طریق معروف^۴ که آزدن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض^۵ رای اولوالالباب؛ ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیلور

اگر چه پیش خردمند خاموشی ادب است به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقل است؛ دم فرو بستن به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن، قوت نداشتن و روی از محاوره او گردانیدن، مروّت ندانستن که یار موافق بود و ارادت صادق.

چون جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم^۶ و تفرج‌کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده.

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی بابل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیّت افتاد. موضعی خوش و خرم و درختان در هم، گفتمی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش آویخته.

روضه ماء نهرها سلسال دوحه سجع طیرها موزون

آن پُر از لاله‌های رنگارنگ و این پُر از میوه‌های گوناگون

بباد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن^۸ غالب آمد، دیدمش، دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت^۹ شهر کرده. گفتم: گل بوستان را چنان که دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند: هر چه نیاید، دلبستگی را نشاید. گفتا: طریق چیست؟ گفتم: برای زهت ناظران و فسحت حاضران^{۱۰} کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان^{۱۱} عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند.

به چه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من بی‌ر ورقی

گل همین پنج روز و شش ۱۲ باشد و این گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این^{۱۳} بگفتم، دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا. فصلی در^{۱۴} همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آن‌گه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار، زخر زمان و کف امان، المؤید من السماء، المنصور علی الاعداء، عضدالدوله القاهرة سراج الملة الباهرة، جمال الانام، مفخر الاسلام، سعدبن الاتابك الاعظم، شاهنشاه المعظم، مولی ملوک العرب و العجم، سلطان البر و البحر، وارث ملك سلیمان، مظفرالدین ابی‌بکر بن سعدبن زنگی، ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و به کرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید.

۱. بودی.

۲. یکی.

۳. بر عادت.

۴. معهود.

۵. عکس.

۶. در دهان خردمند.

۷. گفتم.

۸. که رای باز آمدن بر نشستن.

۹. پا: عزم.

۱۰. خاطران.

۱۱. روزگار، ایام، آسمان.

۱۲. روز پنج و شش.

۱۳. این سخن.

۱۴. فصلی دو.

گر التفات خداوندی اش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگی ست
 امید هست که روی ملال در نکشد از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست
 علی الخصوص که دیباچه همایونش به نام سعد ابوبکر سعدین زنگی ست

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرة صاحب‌دلان متجلی نشود، مگر آن‌گه که^۱ متحلی گردد به زیور قبول امیرکبیر، عالم عادل، مؤید مظفر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کشف الفقرا، ملاذ الغربا، مربی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملک، ملک الخواص،^۲ فخرالدولت و الدین، غیاث الاسلام و المسلمین، عمدة الملوك و السلاطین، ابوبکرین ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرَح صدره و ضاعف أجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایه عنایت اوست گنہش طاعت است و دشمن دوست^۳

به هر يك از سایر بندگان^۴ حواشی، خدمتی متعین^۵ است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و نکاسل روا دارند، در معرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر بر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین^۶ خدمتی در غیبت اولی‌تر است که در حضور که آن به تصنع نزدیک است و این از تکلف دور.^۷

پشت دو تپای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد، مادر ایام را
 حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
 دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر، زنده کند نام را
 وصف‌تورا گر کنند، ور نکنند^۸ اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دل‌ارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود، بنا بر آن است که طایفه‌ای از حکمای هندوستان^۹ در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند، به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی^{۱۰} است؛ یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت: اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آن‌گه بگوید سخن
 مزن تا توانی^{۱۱} به گفتار دم نکو گوی گر^{۱۲} دیر گویی چه غم
 بیندیش و آن‌گه برآور نفس وز آن پیش بس کن که گویند بس
 به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به، گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی - عز نصره - که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر، اگر در سیاق سخن دلیری کنم، شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبّه در^{۱۳} جوهریان جوی نیارد^{۱۴} و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن به دعوی افرازد خویشتن را به گردن اندازد^{۱۵}
 سعدی افتاده‌ای است آزاده کس نیاید به جنگ افتاده
 اول اندیشه و آن‌گهی گفتار پای بست آمده است و پس دیوار

نخل‌بندی دانم، ولی نه در بستان و شاهی فروشم، ولیکن^{۱۶} نه در کنعان. لقمان را گفتند: حکمت از که آموختی؟ گفت: از نابینایان^{۱۷} که تا جای نبینند، پای ننهند. قَدَم الخروج قیل الولوج. مردی ایت بیازمای و آن‌گه زن کن.

گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز رویین چنگ
 گربه شیر است در گرفتن موش لیک، موش است در مصاف پلنگ

۱. مگر آن‌گه.
 ۲. بعد از خواص در متن این کلمه است: (باریک) که معلوم نشد چیست و در نسخه پاریس همین کلمه (بالجود است) و در نسخ دیگر نیست.
 ۳. س: طاعتش می‌کنند دشمن و دوست.
 ۴. بندگان و.
 ۵. معین.
 ۶. و چنین.
 ۷. ص: دور به اجابت مقرون باد.
 ۸. کند و نکند.
 ۹. از حکماء هند.
 ۱۰. ص: بطی داشت. س: پر بطی است.
 ۱۱. بی‌تأمل.
 ۱۲. ص: گوی و گر.
 ۱۳. در بازار.
 ۱۴. نیرزد.
 ۱۵. س: دشمن از هر طرف بدو تازد.
 ۱۶. ولی.
 ۱۷. ص: نابینا آن.

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان ببوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی - رَحْمَهُمُ اللهُ - در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر^۱ گرانمایه بر او خرج^۲ موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق.

بماند سال‌ها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت^۳ کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت، هشت باب اتفاق افتاد، از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد.^۴

باب اول: در سیرت پادشاهان

باب دوم: در اخلاق درویشان

باب سوم: در فضیلت قناعت

باب چهارم: در فواید خاموشی

باب پنجم: در عشق و جوانی

باب ششم: در ضعف و پیری

باب هفتم: در تأثیر تربیت

باب هشتم: در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

۱. و برخی عمر.

۲. بعضی نسخ جمله بعد را ندارد.

۳. یا: از روی رحمت، روزی بخواند.

۴. این عبارت در نسخه متن با قلم خوردگی زیاد چنین است: «... مصلحت داند تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت به هشت باب اتفاق افتد از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد» و در نسخه‌های دیگر هم با تبدیل کلمه «علیا» به «غلیا» اقسام دیگر نوشته‌اند چون در یکی از نسخه‌های کتابخانه پاریس به جای «مر» «بر» نوشته شده به نظر آمد که باید صحیح عبارت این باشد که ما اختیار کرده‌ایم.

باب اول
در سیرت پادشاهان
حکایت

پادشاهی را شنیدیم به کشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت^۱ نومیدی، ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد، بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طحال لسانه کسور مغلوب یصول علی الکاب

ملک پرسید: چه می‌گوید؟ یکی از وزرای نیک محضر گفت: ای خداوند همی گوید:^۲ والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس. ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت.^۳ وزیر دیگر که ضد او بود، گفت: ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان^۴ جز به راستی سخن گفتن. این^۵، ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی از این سخن در هم آورد و گفت: آن دروغ وی پسندیدمتر آمد مرا ز این راست که تو گفتی، که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خُبثی^۶ و خردمندان گفته‌اند: دروغی مصلحت‌آمیز به^۷ که راستی^۸ فتنه‌انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتکین را به خواب چنان دید^۹ که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در^{۱۰} چشمخانه همی گردید و نظر می‌کرد. سایر حکما از تأویل این^{۱۱} فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند کز هستی‌اش به روی زمین بر، نشان
و آن^{۱۲} پیر لاشه را که سپردند زیر گل خاکش چنان بخوردند که او استخوان نماند
زنده‌است نام فرخ‌نوشین روان به خیر گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیش‌تر که بانگ برآید؛ فلان نماند

حکایت

ملک‌زاده‌ای را شنیدیم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران^{۱۳} بلند و خوبی‌رو. باری پدر به کراهت و استحقار در او نظر می‌کرد. پسر به فراست استیصار به جای آورد و گفت: ای پدر کوتاه خردمند به^{۱۴} که نادان بلند. نه هر چه به قامت مهتر، به قیمت بهتر. الشاء نظیفه و الفیل جیفه

اقل جبال الارض طور و اینه اعظم عندالله قدراً و منزلاً
آن شنیدی که لاغری داننا گفت باری^{۱۵} به ابلهی فریه
اسب تازی و گمر ضعیف بود همچنان از طویله خربه
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند^{۱۶} و برادران به جان برنجیدند.
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی^{۱۷} باشد که پانگ خفته باشد

۱. در حالت.

۲. می‌گوید.

۳. پا: برخاست.

۴. پادشاه.

۵. او، این مرد.

۶. س: که آن را روی در مصلحت است و این را بر وحشت.

۷. پا: دروغ مصلحت‌آمیز به از راست.

۸. به خواب دید.

۹. مگر چشمان که در.

۱۰. آن، این خواب.

۱۱. این کلمه در نسخه متن تراشیده شده و معلوم نیست در اصل چه بوده، چنین می‌نماید که نیز بوده. س: لاشه نیز را.

۱۲. خاک.

۱۳. برادرانش.

۱۴. به از.

۱۵. روزی.

۱۶. ص: پسندید، پسندیدند.

۱۷. هر پیسه گمان مبر که خالی است - ن.

شنیدم که ملك را در آن قرب،^۱ دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هر دو طرف روی^۲ در هم آوردند، اول کسی که به میدان درآمد، این پسر بود.^۳ گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن نم گرد در میان خاک و خون بینی سوری
کآن که جنگ آرد به خون خویش بازی می کند روز میدان و آن که بگریزد به خون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت:^۴
ای که شخص ممت حقیر نمود تا در شستی هنر نپنداری
اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار^۵ بود^۱ و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت: ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید.^۶ سواران را به گفتن او تهور زیادت گشت^۷ و به يك بار حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز^۹ نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند، خواهر^{۱۰} از غره بدید، دریچه بر هم زد. پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت: محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید به زیر سایه بوم و همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی^{۱۱} به واجب بداد. پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه^{۱۲} معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخواست که ده^{۱۳} درویش در گلیمی بخشید و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه هم چنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب، به حکم آن که ملاذی منبع^{۱۴} از قله کوهی گرفته^{۱۵} بودند و ملجا و مأوی خود ساخته، مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفته ست پای به نیروی شخصی^{۱۶} بر آید ز جای

و گر هم چنان روزگاری هلی به گردونش از بیخ برنگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پُر شد، نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی^{۱۷} به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام^{۱۸} خالی مانده، تنی چند مردان واقعه دیده جنگ^{۱۹} آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی^{۲۰} که دزدان باز آمدند، سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند^{۲۱} و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر^{۲۲} سر ایشان تاختن آورد، خواب بود، چندان که پاسی از شب درگذشت:

قرص خورشید در سیاهی شد^{۲۳} یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملك حاضر آوردند. همه را به کشتن اشارت^{۲۴} فرمود. اتفاقاً در آن میان جوانی بود، میوه عفوان شبابش نو رسیده و سیزه گلستان عذارش نو دمیده. یکی از وزرا، پای

۱. پا: نزدیکی.
۲. س: چون دو لشکر روی.
۳. بود و.
۴. نسخه متن از این جا ندارد تا حکایت سر هنگزاده ای بر در سرای اغلمش (توانگری بهتر است...).
۵. بی شمار.
۶. بودند.
۷. تا جامه زنان نپوشید.
۸. پا: سواران به گفتن او تهور کردند.
۹. و هر روزش.
۱۰. خواهرش.
۱۱. گوشمال.
۱۲. حصه مرضی.
۱۳. دو.
۱۴. معین.
۱۵. بدست آورده.
۱۶. مردی.
۱۷. پا: و جمعی.
۱۸. بقعه.
۱۹. کار.
۲۰. شبانگاه.
۲۱. سلاح بگشادند.
۲۲. در.
۲۳. بود، رفت.
۲۴. همه را کشتن.

تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: این پسر هنوز^۱ از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته. توقع به کرم و اخلاق^۲ خداوندیست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملك روی از این سخن در هم کشید^۳ و موافق رأی بلندش نیامد و گفت:

پرتونیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن، که آتش نشانند و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن، کار خردمندان نیست.

ابیر اگر آب زندگی بیارد هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریاش شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بیسندید و بر حُسن رای ملك آفرین خواند و گفت: آنچه خداوند - دام مُلکه - فرمود، عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی، طبیعت ایشان گرفتگی و یکی از ایشان شدی، اما^۴ بنده امیدوار است که در صحبت^۵ صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان^۶ گیرد که هنوز طفل است و سیرت بعی و عناد^۷ در نهاد او متمکن نشده و در خبر است؛ کُلُّ مَوْلِدٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَواهُ یَهْوَدَانَهُ وَ یُنَصْرَانَهُ وَ یُمَجْسَانَهُ.

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت^۸ و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملك با وی به شفاعت یار شدند تا ملك از سر خون^{۱۱} او درگذشت و گفت: بخشیدم،^{۱۱} اگر چه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب^{۱۲} سرچشمه خرد چون بیشتر آمد، شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند^{۱۳} و استادان^{۱۴} به تربیت او نصب کردند^{۱۵} تا حُسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او به در برده. ملك را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گـرگ زاده گـرگ شود گر چه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر این برآمد. طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت، وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغارة دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملك دست تحیر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در^{۱۶} شوره بوم، خس

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم و عمل^{۱۷} ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیکمردان

حکایت

سرهنگزاده‌ای را بر در سرای آغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستاره پلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و^{۱۸} معنی داشت و خردمندان گفته‌اند: توانگری به هنر است، نه به مال و بزرگی به عقل،^{۱۹} نه به سال. ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند. دشمن چه

۱. همچنان.
۲. به کرم اخلاق.
۳. آورد.
۴. گرفتگی اما.
۵. به عشرت.
۶. نیکان.
۷. عنان آن گروه.
۸. او.
۹. پی مردان دوید.
۱۰. آزار، خون و آزار.
۱۱. س: بخشیدم و.
۱۲. دیدم بسی آب ز.
۱۳. بر آورد.
۱۴. و استاد ادب را.
۱۵. به تربیتش برگماشت.
۱۶. روید وز.
۱۷. تخم عمل.
۱۸. و کمال.
۱۹. به خردست.

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست. ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو^۱ چیست؟ گفت: در سایه دولت خداوندی - دام ملکه - همگان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمی‌شود، الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.

توانم آن که نیازم اندرون کسی حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج درست
بمیرت ایبری ای حسود کاین رنجی است که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست
شور بختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کور به تر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم^۲ حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید^۳ فعلش به جهان برفتند و از غربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع و لایب نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریاد سر روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت به جوانمردی

بنده حلقه به گوش از نوازی برود نطف کن، لطف که بیگانه شود حلقه به

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه^۴ می خواندند در زوال مملکت^۵ ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملك را پرسید: هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت، چگونه بر او مملکت مقرر شد؟ گفت: آن چنان که شنیدی خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت: ای ملك چو^۶ گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می‌کنی، مگر سر پادشاهی کردن نداری؟^۷

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ملك گفت: موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت: پادشه را گرم باید^۸ تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد. روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عم سلطان به منازعت خاستند و ملك پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملك از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی کاو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است

بار رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر^۹ دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد، چندان که ملاطفت کردند، آرام نمی‌گرفت و عیش ملك از او منعص بود. چاره ندانستند.^{۱۰} حکیمی در آن کشتی بود، ملك را گفت: اگر فرمان دهی من او را به طریقی خاموش گردانم. گفت: غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش^{۱۱} گرفتند و پیش کشتی آوردند، به دو دست در سگان کشتی آویخت. چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و قرار یافت. ملك را عجب آمده پرسید: در این چه حکمت بود؟ گفت: از اول، محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست. هم‌چنین قدر عاقبت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت

۱. با تو.

۲. در نسخه متن از کلمه راضی اول تا راضی دوم افتاده است.

۳. یکی از ملوک عرب.

۴. مکاره.

۵. آزاد.

۶. پا: در مجلس او شاهنامه می.

۷. ملك.

۸. چون.

۹. پادشاهی نداری.

۱۰. ص: کرم تا.

۱۱. هرگز.

۱۲. نداشتند هم خوانده می شود.

۱۳. ص: موش.

فرق است میان آن که یارش در بر تا آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند: وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت: خطایی معلوم نکردم، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کئی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش، آهنگ هلاک من نکنند، پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چون او صد، برآیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بگوید به سنگ
نبینی که چون گریه عاجز شود برآرد به چنگال، چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید^۲ زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت: این مژده مرا نیست، دشمنانم راست؛ یعنی وارثان مملکت.

بدین امید به سر شد دریغ عمر عزیز که آن چه در دلم است، از درم فرزان آید
امید بسته برآمد، ولی چه فایده ز آنک امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سسر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام آخر ای دوستان گز بکنید
روزگارم بشد به نادانی من نکردم، شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت بحیی پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی^۳ از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود، اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آن‌که مرا گفت: از آن جا که همت درویشان است و صدق معاملات ایشان، خاطری^۴ همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش: بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوت سسر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید که گرز پای درآید، کسش نگیرد دست
هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می‌ندهی داد، روز دادی هست
بنوی آدم اعضای یکدیگر نند که در آفرینش ز یک گوهر نند
چو عضوی بده درد آورد روزگار دگر عضاها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خیر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن. گفت: خدایا جانش بستان. گفت: از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را.

ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهان‌داری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی‌انصاف، پارسایی را پرسید: از عبادت‌ها کدام فاضل‌تر است؟ گفت: تو را خواب نیمروز، تا در آن يك نفس خلق را نیازی.

۱. با.
۲. از زندگی.
۳. دمشق یکی.
۴. همتی.
۵. کنید.
۶. به ز.

ظالمی را خفته دیدم نیم‌روز گفت: این فتنه‌ست خوابش برده به
و آن که خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی، مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت:^۱
ما را به جهان خوش‌تر از این يك دم نیست
کز نيك و بد^۲ اندیشه و از کس غم نیست

درویشی به سرما برون خفته بود و گفت:^۲

ای آن که به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملك را خوش آمد، صره‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش. گفت: دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملك
را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مرآن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد
و پریشان کرد و باز آمد.

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب

در حالتی که ملك را پروای او نبود، حال بگفتند. به هم برآمد و روی از او در هم کشید، وز این جا گفته‌اند اصحاب فطنت و خُبرت
که از جدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان به معظمت امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام
نکنند.

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت: این گدای شوخ مبدّر را که چندان نعمت به چندین مدّت برانداخت،^۳ برانید که خزانه بیت‌المال لقمه^۴ مساکین است نه طعمه
إخوان الشبّاطین.

ابلهی کوا و روز روشن شمع زود بینی کیش به شب روغن نباشد در چراغ

کافه^۵ می نمود
یکی از وزرای ناصح گفت: ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف
نکنند، اما آن چه فرمودی از زجر و منع، مناسب حال ارباب همت نیست یکی را به لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته
کردن.

به روی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند^۶ که تشنگان حجاز به سر^۷ آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نهاد،^۸ همه پشت
دادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ^۹

یکی را از آنان که عذر کردند، با من دم دوستی بود.^{۱۰} ملامت کردم و گفتم: دون است و بی‌سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک
تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق^{۱۱} نعمت سالها^{۱۲} درنوردد. گفت: ار به کرم معذور داری، شاید که اسبم در این واقعه
بی‌جو بود^{۱۳} و نمود زین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی^{۱۴} بخیلی کند، با او به جان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی، سر بنهد در عالم

إذا شبعَ الكميُّ يَصولُ بطشاً و خاوی البطن يَبطشُ بالفرار

۱. می گفت.

۲. ص: بدو.

۳. درویشی بر دو در سرای خفته بود، گفت.

۴. در.

۵. نکنند.

۶. بزیند و.

۷. قبل از لقمه به قلم دیگر (نه) افزوده اند.

۸. نداند.

۹. بطلب.

۱۰. نمود.

۱۱. در حاشیه متن و بعضی نسخ دیگر این شعر هم هست:

چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار

۱۲. پا: یکی از اینان که عذر کردند، با من دم دوستی می زد. س: یکی از آنان که عذر کردند، با من دوستی داشت.

۱۳. و حق.

۱۴. سالیان.

۱۵. اسبم بی جو.

۱۶. با سپاهی.

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان درآمد. اثر برکت^۱ صحبت ایشان در او سرایت^۲ کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملك بار دیگر بر او^۳ دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت: معزولی به نزد خردمندان بهتر که^۴ مشغولی.

**آنان که به کنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدیدند و قلم بشکستند وز دست زبان^۵ حرفگیران رستند**

ملك گفتا: هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت: ای ملك نشان^۶ خردمند کافی جز آن نیست^۷ که به چنین کارها تن ندهد.^۸

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

سپه گوش را گفتند: تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضله صیدش می‌خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او^۹ زندگانی می‌کنم. گفتندش: اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی، چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فرورد اگریک دم در او افتد، بسوزد^{۱۰}

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده‌اند^{۱۱} که ظرافت بسیار کردن، هنر^{۱۲} ندیمان است و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها^{۱۳} در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود، کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.

**بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست**

باز از شماتت اعدا براندیشم که به طعنه در قفای من بختند و سعی^{۱۴} مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبیت چنان که معلوم است، چیزی دانم و گر به جاه شما جهتی معین^{۱۵} شود که موجب جمعیت خاطر باشد، بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون^{۱۶} آمدن نتوانم. گفتم: عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد: امید^{۱۷} و بیم. یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان باشد بدان^{۱۸} امید متعرض این بیم شدن.

کس نیاید به خاتمه درویش که خراج زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی باش^{۱۹} یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت: این مناسب^{۲۰} حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد، پشتش از حساب بلرزد.

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند: چار کس از چار کس به جان برنجند: ^{۲۱} حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسبی از محتسب و آن را که حساب پاک است، از محاسب^{۲۲} چه باک است.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد، مجال دشمن تنگ

۱. درآمد برکت.

۲. اثر.

۳. پا: یا وی.

۴. معزولی به که.

۵. دست و زبان.

۶. گفت نشان.

۷. کافی آن است.

۸. در ندهد.

۹. صولتش.

۱۰. گفتند.

۱۱. س: چو اندر وی فتد در دم بسوزد.

۱۲. و گفته اند.

۱۳. ظرافت بسیار هنر، ظرافت هنر.

۱۴. نمی‌آرم بارها.

۱۵. س: و ترک سعی.

۱۶. متعین.

۱۷. آن برون، آن بعدر آمدن.

۱۸. امید است.

۱۹. ص: بدین.

۲۰. شو.

۲۱. موافق.

۲۲. س: و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بترسند.

۲۳. محاسبیت.

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر پاک

زند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن، افتان^۱ و خیزان. کسی گفتش: چه آفت است که موجب مخالفت است؟^۲ گفتا: شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند. گفت: ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت: خاموش که اگر حسودان به غرض گویند، شتر است و گرفتار آیم، که را غم تخلیص من دارد^۳ تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود،^۴ مار گزیده مرده بود. تو را همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه‌نشین. اگر آن چه حُسن سیرت توست، به خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی،^۵ در آن حالت^۶ مجال مقاتل باشد. پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

به دریا در منافع بی‌شمار است وگر خواهی سلامت، بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و به هم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخن‌های رنجش‌آمیز گفتن گرفت، کاین چه عقل و کفایت^۷ است و فهم و درایت.^۸ قول حکما درست آمد که گفته‌اند: دوستان به زندان^۹ به کار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مَشمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن دامن^{۱۰} که گیرد دست دوست در پریشان‌حالی و درماتدگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت به غرض می‌شوند، به نزدیک صاحب‌دیوان رفتم. به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلنیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند. چندی بر این برآمد، لطف طبعش را دیدند و حسن تدبیرش را ببیندند و کارش^{۱۱} از آن درگذشت و به مرتبتی والا تر از آن متمکن^{۱۲} شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب حضرت^{۱۳} و مشارالیه^{۱۴} و معتمدعلیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم: زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا لا یجـازن اخبـو^{۱۵} و البلیـة فلا رحمن الطـاف خفیة

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد. چون از زیارت مکه باز آمدم، دو منزل استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان، گفتم: چه حالت است؟ گفت: آن‌چنان که تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملک - دام ملگه - در کشف حقیقت آن استقصا^{۱۶} فرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نیبنی که پیش خداوند جاه نیایش‌کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند^{۱۷}

فی‌الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژده سلامت حجاج برسید، از بند گرانم خلاص کرد^{۱۸} و ملک موروثم خاص. گفتم: آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست؛ خطرناک و سودمند. یا گنج‌برگیری یا در طلسم بمیری.

یا ز بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش^{۱۹} به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. بدین کلمه اختصار کردیم:^{۲۰}

۱. گریزان و افتان.

۲. ص: مخالفت.

۳. باشد.

۴. از عراق آورده‌اند، آورده باشند.

۵. آبی.

۶. حالت که را.

۷. کیاست.

۸. فراست.

۹. در زندان.

۱۰. باشد.

۱۱. ببیندند کارش.

۱۲. ممکن.

۱۳. حضرت سلطان.

۱۴. ص: مشاورالیه.

۱۵. لاتخرزن اخاب.

۱۶. یا: استبصار.

۱۷. در بعضی نسخ قطعه چنین است:

به صنع خدا چون کسی اوفتاد

چو ببیند کافال دستش گرفت

نسخه دیگر: ز لطف خدا.

۱۸. کردند.

۱۹. بیش درون ریش او را. ریش درویش.

۲۰. کردم.

همه عالمش پای بر سر نهند
نیایش‌کنان دست بر بر نهند

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت^۱ من بودند. ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ^۲ و اداری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد^۳ خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم، دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میسر و وزیر و سلطان را بسی وسیلت مگرد پیروان
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریباتش گیرد، آن دامن

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من^۴ وقوف یافتند و به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند، اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است؟

گر بر سر و چشم ما^۵ نشینی بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زکات یاران در میان آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم^۶ که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم ببینید و اسباب^۷ معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی^۸ مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت^۹ بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم:^{۱۰}

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ

تو را تحمل امثال ما بیاید کرد که هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر، سنگ

حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. دست گرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایستد بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی، نروید

یکی از جلسای^{۱۱} بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرو مانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید تو را هر وقت^{۱۲} گنجی

ملك روی از این سخن به هم آورد^{۱۳} و مر او را زجر فرمود و گفت: مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبان^{۱۴} که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج^{۱۵} داشت
نوشین روان نمرود که نام نکو گذاشت

حکایت

آوردانند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید^{۱۶} کباب کردند و نمک نبود، غلامی به روستا رفت^۱ تا نمک آرد. نوشین روان گفت: به قیمت بستن تا رسمی نشود و ده^۲ خراب نگردد. گفتند: از این قدر چه خلل آید؟^۳ گفت: بنیاد ظلم در جهان، اول اندکی^۴ بوده است، هر که آمد بر او مزیدی کرده، تا بدین غایت رسیده.^۵

۱. چند در صحبت.

۲. بلیغ بود.

۳. صن: و بازار اینان کاسد شد.

۴. بر حال من.

۵. من.

۶. حلم.

۷. صن: اسباب و.

۸. تا باز.

۹. صن: خدمت.

۱۰. صن: بخواستم و گفتم.

۱۱. از جلسایان.

۱۲. هر روز.

۱۳. در هم کشید. در هم آورد.

۱۴. پاسبانم.

۱۵. گنج خانه.

۱۶. صیدی.

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ز نند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

حکایت

غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند، بی خبر از قول حکیمان که گفته اند: هر که خدای را عزوجل
بیازارد تا دل خلقی به دست آرد، خداوند تعالی همان^۱ خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند آن چه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل^۲ جانوران خر و به اتفاق خر باربر به که شیر مردم در.
مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار همی برد،^۳ عزیز است
گاو و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل. ملک را^۴ ذمائم اخلاق او به قراین معلوم شد، در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل^۵ کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد به سلطان بخورد مال مردمان به گزاف
توان به خلق فروبردن استخوان درشت ولی شکم بدر، چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را
بر آن لشکری^۶ خشم آمد و در چاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در^۷ سرش کوفت. گفتا: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟
گفت: من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی؟ گفت: از جاهت^۸
اندیشه همی کردم، اکنون که در چاهت دیده، فرصت غنیمت دانستم.

ناسزایی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو، پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس به کام دوستان^۹ مغزش برآر

حکایت

یکی از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر
ز هره آدمی به چندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافت بر آن صورت^{۱۰} که حکیمان گفته بودند. پدرش را و
مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند^{۱۱} و قاضی^{۱۲} فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن، سلامت^{۱۳} پادشه را
روا باشد. جلد قصد کرد، پسر سر سویی آسمان بر آورد^{۱۴} و تبسم کرد. ملک پرسیدش که در این حالت چه جایی خندیدن است؟ گفت:
ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت خطام دنیا مرا به
خون^{۱۵} در سپردند.

و قاضی به کشتن^{۱۶} فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند، به جز خدای عزوجل پناهی نمی بینم.
پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گم^{۱۷} خواهم داد

۱. دوانیدند.
۲. دیه.
۳. زاید، خیزد، پدید آید.
۴. اندک.
۵. رسید.
۶. ص: همه آن.
۷. کمترین.
۸. کشت.
۹. ص: ملک از، ملک از طرفی، ملک را طرفی.
۱۰. نظر.
۱۱. بروی.
۱۲. بر.
۱۳. ص: جهلت.
۱۴. ص: دشمنان.
۱۵. صفت.
۱۶. کرد، گردانید.
۱۷. و قاضی نیز.
۱۸. سلامت نفس.
۱۹. ص: کرد.
۲۰. ص: دنیا به خون.
۲۱. به کشتنم.
۲۲. می.

سلطان را دل از این سخن به هم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت: هلاك من اولی‌تر است از خون بی‌گناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

**هم چنان در فکر آن بیتم که گفت پیل‌بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی^۱ حال مور همچو حال توسست زیر پای پیل**

حکایت

یکی از بندگان عمرولیت گریخته بود. کسان در عقیش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت^۲ به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو^۳ سر بر زمین نهاد و گفت:

هرچه رود بر سرم^۴ چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند، حکم خداوند راست

اما به موجب آن که پرورده نعمت این خاندانم، نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی. اجازت فرمای تا^۵ وزیر را بکشم آن‌که به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی. ملک را خنده گرفت. وزیر را گفت: چه مصلحت می‌بینی؟ گفت: ای خداوند جهان! از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند:

**چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار سر خود را به نادانی شکستی
چو تیر انداختی بر^۶ روی دشمن چنین دان^۷ کاندرا آماجش نشستی**

حکایت

ملك زوزن را خواهی بود کریم‌النفس نيك محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی^۸ و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان^۹ ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملك به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن، در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتند.

صلح بادشمن اگر خواهی، هرگه که تو را در قفایب کند، در نظرش تحسین کن

سخن آخر به دهان می‌گذرد مودی را سخنش تلخ‌خواهی، دهندش شیرین کن

آن چه مضمون خطاب ملك بود، از عهده بعضی به در آمد و به بقیتی در زندان بماند. آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک^{۱۰} آن طرف، قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند. اگر رأی عزیز فلان - احسن الله خلاصه - به جانب ما التفاتی^{۱۱} کند، در رعایت خاطرش هرچه تمام‌تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفقردند و جواب این حرف را منتظر. خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال، جوابی مختصر چنان که مصلحت دید،^{۱۲} بر قفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی، با ملوک نواحی مراسله دارد. ملك به هم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند، بنده را امکان اجابت^{۱۳} نیست، به حکم آن که پرورده نعمت این^{۱۴} خاندان است و به اندک مایه تغیر،^{۱۵} با ولی‌نعمت بی‌وفایی نتوان کرد، چنان‌که گفته‌اند:^{۱۶}

آن را که به جای توسست هر دم گرمی عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملك را سیرت حق‌شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم تو را بی‌جرم و خطا آزرده^{۱۷} گفت: ای خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطا نمی‌بیند. تقدیر خداوند تعالی بود که مر این بنده را مکروهی برسد، پس به دست تو اولی‌تر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت^{۱۸} و حکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست کین^{۱۹} دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی‌گذرد از کماندار ببند اهل خرد

۱. ندانی.
۲. بود اشارت.
۳. ص: عمر.
۴. ص: بر سر من.
۵. تا من.
۶. در.
۷. حذر کن.
۸. حرمت داشتی.
۹. ملک.
۱۰. ص: که ای ملوک.
۱۱. التفات.
۱۲. مختصر که اگر بر ملا افتد، فتنه نباشد.
۱۳. اجابت آن.
۱۴. پرورده این.
۱۵. تغیر خاطر.
۱۶. (چنان که گفته‌اند) در غالب نسخ نیست.
۱۷. بی‌گناه بی‌آزرده.
۱۸. ص: نعمت.
۱۹. که.

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدیم^۱ که متعلقان را همی گفت^۲ مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد. پرسیدندش: ^۳ چه دیدی؟ گفت: مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه سیم، هرآینه در وی کند به لطف نگاه؛

مهتری در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است
هرکس سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هرکه را ببینی بزنی یا بوم که هرکجا نشینی، بکنی

زورت از پیش می‌رود با ما با خدواند غیب‌دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید^۴ و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی که آتش^۵ مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجای در سرای من افتاد! گفت: از^۶ دل درویشان.

حذر کن ز درد درون‌های ریش که ریش درون عاقبت سر کند

به هم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی به هم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سال‌های فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنان که دست به دست آمده است ملک به ما به دست‌های دیگر هم چنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن، سرآمده بود. سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتگی. مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت. سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت، مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی‌الجملة پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او^۷ با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضیلتی که بر من است، از روی بزرگی است و حق تربیت، وگرنه به قوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشوار آمد، فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد، به صدمتی که اگر کوه رویین بودی، از جای برکندی. استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود، با او درآویخت. پسر دفع آن ندانست، به هم برآمد. استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریب از خلق برخاست. ملک فرمود: استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و به سر نیردی. گفت: ای پادشاه روی زمین، به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت: از بهر چنین روزی^۸ که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند، تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید:^۹

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد

کسی نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد به گوشه‌ای^{۱۱} نشسته بود. پادشاهی^۱ بر او بگذشت. درویش از آن جا که فراغ ملک قناعت است، سر بر نیارورد و^۲ التفات نکرد. سلطان از آن جا که سطوت سلطنت است، برنجید و گفت: این طایفه خرقه‌پوشان امثال^۳ حیوانند و اهلیت و آدمیت

۱. ص: عرب را شنیده‌ام.

۲. ص: عرب متعلقان دیوان را فرمود که.

۳. ص: پرسیدش.

۴. در حاشیه متن و بعضی نسخ این بیت نیز هست:

امید هست پرستندگان مخلص را

که ناامید نگرددند از آستان اله

۵. ص: بخندید.

۶. تا شبی آتش.

۷. از دود.

۸. در آن زمان.

۹. روزی نگه می‌داشتم.

۱۰. ص: آن که پرورده خویش جفا کرد. گمان می‌کنم چنین بوده است: آن که پرورده خویش جفا کرد، ولی پیروی از بیشتر نسخ کردیم.

۱۱. به گوشه صحرا.

آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک.

پادشاه پاسبان درویشش است گرچه رامش به فر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک، مغز سر خیال اندیش
فرق شاهای و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند ننماید توانگر و درویشش

ملك را گفت درویش استوار آمد. گفت: از من تمنا بکن. گفت: آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی بده. گفت:

دریابکنون که نعمت هست به دست کاین دولت و ملك می رود دست به دست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت: اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را، از جمله صدیقان بودمی.

گر نه امید و بیم^۱ راحت و رنج پای درویشش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی هم چنان کز ملک، ملک بودی

حکایت

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد. گفت ای ملک به موجب خشمی که تو را بر من است، آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملك را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رأی همی زدند و ملک هم چنین تدبیری اندیشه کرد. بزرگمهر را رأی ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند: رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت: به موجب آن که انجام کارها معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رأی ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معایت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن به خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این بپاید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهر درآمد که از حج همی آیم^۱ و قاصدهای پیش ملک برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمود^۲ و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود، گفت: من او را عیاضی در بصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا: پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد^۳ و شعرش را به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت. گفت: ای خداوند روی زمین^۴ یک سخنت دیگر در خدمت^۵ بگویم، اگر راست نباشد، به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست؟ گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانها آب است و یک چمچه دوغ

۱. ص: بود و پادشاهی.

۲. قناعت پرو.

۳. بر مثال.

۴. ص: نه از.

۵. نشناسد توانگر از.

۶. تمنایی.

۷. ص: را جمله.

۸. گرد نبودی امید.

۹. می‌آید.

۱۰. نعمتش داد.

۱۱. بدانستند که شریف نیست.

۱۲. ص: زمین من.

۱۳. س: زمین سخنی دیگر.

اگر راست می‌خواهی از من شنو^۱ جهان‌دیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت: از این راست‌تر سخن تا عمر او بوده باشد، نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست، مهیا دارند و به خوشی برود.

حکایت^۲

یکی از وزرا به زیردستان رحم کردی و صلاح ایشان را^۳ به خیر توسط نمودی. اتفاقاً به خطاب ملك گرفتار آمد. همگان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاحظت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوش به افواه بگفتند تا ملك از سر عتاب او درگذشت. صاحب‌دلی بر این^۴ اطلاع یافت و گفت:

تادل دوستان به دست آری بوسستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیک‌خواهان را هرچه رخت سراسر سوخته به
با بدان‌دیش هم نکویی کن دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد، خشم آلود که فلان سرهنگزاده مرا دشنام مادر داد.^۵ هارون ارکان دولت را گفت: جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی. هارون گفت: ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده، نه چندان که انتقام از حد درگذرد، آن‌گاه ظلم از طرف ما^۶ باشد و دعوی از قیل خصم.

نه مرد است آن به نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش، باطل نکوید^۷

حکایت

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم. زورقی در پی ما غرق شد، دو برادر به گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت: ملاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینار دهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را^۸ برهانید، آن دیگر هلاک شد. بقیتم: بقیتم عمرش نمانده بود، از این سبب در گرفتن او^۹ تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل. ملاح بخندید و گفت: آن چه تو گفتی، یقین است و دگر میل خاطر به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده^{۱۰} وز دست آن دگر تازبان‌های خورده‌ام در طفلی. بگفتم: صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من أساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش کاندرا این راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که تو را نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی.^{۱۱} باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن، برهی. گفت: تو چرا کار نکنی تا از مدلت^{۱۲} خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن، به که کمر شمشیر زرین به خدمت^{۱۳} بستن.

به دست آهک^{۱۴} تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه در این صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به تایی^{۱۵} بساز تا نکنی پشت به خدمت دوتا

حکایت

کسی مزده پیش انوشیروان عادل آورد.^{۱۶} گفت: شنیدم که فلان دشمن تو را خدای عزوجل برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

۱. گر از بنده لغوی شنیدی، مرنج
۲. این حکایت در حاشیه به خط دیگری نوشته شده و در بعضی از نسخ دیگر نیز نیست.
۳. و اصلاح همگان را.
۴. بر این حال.
۵. دشنام داد.
۶. تو.
۷. در حاشیه متن و در بعضی نسخ بعد از قطعه این اشعار نیز هست:
یکی را زشت خوبی داد دشنام
بتر ز آنم که خواهی گفتن آنی

تحمل کرد و گفت: ای خوب فرجام
که دائم عیب من چون من ندانی

۸. تا یکی.
۹. ص: گفتن.
۱۰. نشانند.
۱۱. ص: بازو خوردی. به سعی بازو نان.
۱۲. ص: ملامت.
۱۳. پا: کمر به خدمت.
۱۴. آهن.
۱۵. به نانی.
۱۶. آورد که.

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما به حضرت کسری در^۱ به مصلحتی^۲ سخن می گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود، خاموش^۳ گفتندش: چرا با ما در این بحث سخن نگویی؟ گفت: وزیران بر مثال اطباءند و طبیب دارو ندهد، جز سقیم را. پس چو بینم که رأی شما بر صواب است، مرا بر سر آن سخن گفتن، حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هارون الرشید را چون ملك ديار مصر مسلم شد، گفت: به خلاف آن طاغی که به غرور ملك مصر دعوی خدایی کرد، نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. ملك^۴ مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه حرّات مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم،^۵ باران بی وقت آمد و تلف^۶ شد. گفت: پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش به روزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن^۷ عاجز^۸ بماند
بخت و دولت به کاردانی نیست جز به تأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیگر به غصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از^۹ ملوک، کنیزکی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید. کنیزک ممانعت کرد. ملك در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید که لب زیرینش از پرّه بینی در گذشته بود و زیرینش به گریبان فرو هشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بگنبدیدی.

تو گویی تا قیامت زشت رویی بر او ختم است و بر یوسف نکویی
چنان که ظریفان گفته اند:^{۱۰}

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
آن گاه بغلی، نعوذ بالله مردار به آفتاب مرداد

آورده اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب. مهرش بجنیب و مهرش برداشت. بامدادان که ملك کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند. خشم گرفت و فرمود: تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به نوازش خداوندی متعهدند. گفت: اگر در مفاوضه او شبی^{۱۱} تأخیر کردی، چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی. گفت: ای خداوند روی زمین نشنیده ای:^{۱۲}

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید تو مینداز^{۱۳} که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت: اکنون سیاه تو را بخشیدم، کنیزک را چه کنم؟ گفت: کنیزک سیاه را بخش که نیم خورده او، هم او را شاید.

هرگز آن را به دوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده^{۱۴}

۱. در بارگاه کسری.
۲. به مصلحتی در. (نسخه متن هم چنین است و ظاهرأ در الحاق است).
۳. خاموش بود.
۴. خصیب ملک.
۵. بودیم بر کنار نیل.
۶. تباہ.
۷. ص: دانایان در آن. شاید در اصل چنین بوده که دانای اندر آن.
۸. حیران.
۹. ص: یکی از.
۱۰. این جمله در نسخ دیگر نیست.
۱۱. ص: مفاوظه و آستنی.
۱۲. نشنیده ای که گفته اند.
۱۳. جای آن نیست.
۱۴. این قطعه در حاشیه نسخه متن و در بعضی از نسخ هست:
دست سلطان دگر کجا ببند

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتگی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است و ایشان را چنین فتحی میسر نشده؟ گفتا: به عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم، رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد^۱

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت: پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخن‌ها گفته‌اند؟ گفت: بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم.

**هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک‌مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار**

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می‌گفت: ^۲ یا غفور، یا رحیم، تو دانی که از ظلم جهول چه آید! **عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار**
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید آورده‌ام، نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام، نه به تجارت، **إصنع بی ما أنت اهله.**

**بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و می‌گرستی خوش
می‌گویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر^۳ گناهم کش^۴**

حکایت

عبدالقادر گیلانی را - رحمه‌الله علیه - دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده، همی گفت: ای خداوند ببخشای وگر هر آینه مستوجب^۵ عقوبتم، در روز قیامت^۶ نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.
**روی بر خاک عجز می‌گویم هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده ییاد می‌آید؟**

حکایت

دزدی به خانه پارسایی آمد. چندان که جُست، چیزی نیافت. دل‌تنگ شد. پارسا خبر شد،^۷ گلیمی که بر آن خفته بود، در راه دزد انداخت، تا محروم نشود.
**شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
تورا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلاف است و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش میرند.^۸
در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب‌دگران پیش تو آورد و بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد**

حکایت

که رسیده است بر دهان سه لنج

نخورد تشنه آب از آن کوزه

تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
تا بماند نام نیکت برقرار

۱. این قطعه هم در حاشیه متن و بعضی از نسخ هست:
این همه هیچ است چون می‌بگذرد
نام نیک رفتگان ضایع مکن

۲. و همی نالید که.

۳. ص: در.

۴. بعد از قطعه این بیت در بعضی از نسخ ثبت است:

بنده را فرمان نباشد، هر چه فرمایی بر آنم

گر کشی و جرم بخشی روی و سر بر آستانم

۵. وگر مستوجب.

۶. در قیامت.

۷. س: یافت.

۸. پا: و در پیشت میرند.

تنی چند از روندگان، متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. خواستم تا^۱ مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم: این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت^۲ دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان، یار شاطر باشم نه یار خاطر.

ان لم اكن راكب المواشي اسمى لكم حامل الغواشي

یکی زان میان گفت: از این سخن که شنیدی، دل تنگ مدار که در این روزها دزدی به صورت درویشان^۳ برآمده، خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

و از آن جا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلوق است این قدر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش^۴

در قزرا کند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار^۵ خفته که دزد بی‌توفیق، ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌رود^۶ و به غارت می‌رفت.

پارسا بین که خرجه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندان که از نظر درویشان غایب شد، به برجی بر رفت و دُرچی بدزدید تا روز روشن شد. آن تاریک مبلخی راه رفته بود و رفیقان بی‌گناه خفته. بامدادان همه را به قلعه در آوردند و بزدند و به زندان کردند. از آن تاریخ، ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و السلامة فی الوحد.

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماتد، نه مه را

شنیدستی^۷ که گاوی در علفخوار بی‌لایید همه گاوان ده را

گفتم: سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم، گرچه^۸ به صورت از صحبت وحید^۹ افتادم، بدین حکایت که گفتم، مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید.

به يك ناتراشیده در مجلسی برنجسد دل هوشمندان بسی

اگر برکهای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد، کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کاین‌ره که تو می‌روی، به ترکستان

چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.

ای هنرها گرفته پر کف دست عیب‌ها بر گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی به سیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت، متعبد بودم^{۱۰} و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر - رحمة الله علیه - نشسته^{۱۱} بودم و همه شب دیده بر هم نیسته^{۱۲} و مصحف عزیز بر کنار^{۱۳} گرفته^{۱۴} و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی‌دارد

۱. خواستم که.

۲. تافتن و فایده.

۳. صالحان.

۴. در حاشیه متن (ظاهراً به خط اصل) و در بعضی از نسخ این شعر نیز هست:

پارسایی نه ترک جامه و بس

ترک دنیا و شهوت است و هوس

۵. حصار.

۶. می‌روم.

۷. نمی‌بینی.

۸. ص: که چه.

۹. جدا.

۱۰. بودم.

۱۱. پدر نشسته.

۱۲. دیده نیسته.

۱۳. در کنار.

۱۴. نهاده.

که دوگانگی بگزارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نرفته‌اند که مرده‌اند. گفت: جان پدر تو نیز اگر بختی، به از آن^۱ که در پوستین خلق^۲ آفتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پند پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند^۳ نبینی هیچ‌کس عاجز تر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند. سر برآورد و گفت: من آنم که من دانم.
كفیت اذی یام من یعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر ما بطن^۴

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است
طاوس را به نقش و نگاری که هست، خلق
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات^۱ او در دیار عرب مذکور بود و کرامات^۲ مشهور، به جامع دمشق درآمد و برکنار برکة کلاسه طهارت همی ساخت. پایش بلغزید و به حوض در افتاد و به مشقت^۳ از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز بپرداختند، یکی از اصحاب گفت: مرا مشکلی هست، اگر اجازت پرسیدن است. گفت: آن چیست؟ گفت: یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد. امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند؟^۴ شیخ اندر این فکرت^۱ فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجه عالم - علیه‌السلام - گفت: لی مع الله وقت لا یسعی فیهِ ملک مُقربٌ ولا نبی مُرسَلٌ و نگفت علی‌الدوام؟ وقتی چنین که فرمود، به جبریل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی. مُشاهدهُ الأبرار بین التجلی والإستتار می‌نمایند و می‌ربایند.

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

أشاهد من أهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن أضل طریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت: احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گاهی بر طارم اعلی نشینیم گاهی بر^{۱۱} پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی سردست از دو عالم بر^{۱۲} افشاندی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم به طریق و عظ با جماعتی افسرده دل‌مردده ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده. دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند. در بیخ آدم تریبیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران، ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز. در معانی این آیت که وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ، سخن به جایی رسانیده که گفتم:^{۱۳}

دوست نزدیک‌تر از من به من است وینت مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او^{۱۴} در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالة^{۱۵} قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خادمان مجلس به جوش. گفتم: ای سبحان‌الله،^{۱۶} دوران باخبر در حضور و نزدیکیان بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی

۱. از آن به.
۲. مردم.
۳. ببخشند.
۴. مسکین.
۵. باطنی.
۶. ص: مقاومت.
۷. ص: مذکور و کرامات.
۸. مشقت بسیار.
۹. نمانده بود.
۱۰. فکرت زمانی.
۱۱. ص: در.
۱۲. ص: در.
۱۳. می‌گفتم.
۱۴. دوست.
۱۵. فضله.
۱۶. گفتم: سبحان‌الله.

فُسحت می‌دان ارادت بی‌یار تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را گفتم: دست از من بدار. پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بُختی تا شود جسم فربه‌ی لاغر لاغری مرده باشد از سختی. گفت: ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس، اگر رفتی، بردی و گر خفتی، مردی. خوش‌است زیر مغیلان به راه بادیه خفت شبرحیل، ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد. مدت‌ها در آن رنجور^۱ بود و شکر خدای عزوجل علی‌الدوام گفتی. پرسیدندش که شکر چه می‌گویی؟ گفت: شکر آن که به مصیبتی گرفتارم، نه به معصیتی. گر مرار زار به کشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کاو دل^۲ آزرده شد از من، غم آنم باشد

حکایت

درویشی^۳ را ضرورتی پیش آمد. گلیمی از خانه یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش به در کنند.^۴ صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بلح کردم. گفتا: به شفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم. گفت: آن‌چه فرمودی، راست گفتی، ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد، قطعش لازم نیاید. والفقیرو لا یملک. هرچه درویشان راست، وقف محتاجان است. حاکم دست از او برداشت^۵ و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری؟ گفت: ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب؟

چون به سختی در بمانی، تن به عجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را^۶ پوستین

حکایت

پادشاهی پارسایی را^۷ دید، گفت: هیچت از ما یاد آید؟^۸ گفت: بلی وقتی که خدا را فراموش می‌کنم. هر سو دود آن کس^۹ ز بر خویش براند و آن را که بخواند به در کس ندواند

حکایت

یکی از جمله صالحان^{۱۰} به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن، که مردم به خلاف این معتقد بودند؟^{۱۱} ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان به بهشت اندر است و این پارسا به تقرّب پادشاهان در دوزخ.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار

حاجت به کلاه برکی^{۱۲} داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. خرامان همی رفت و می‌گفت: نه به آستر بر سوارم نه چه آستر زیر بارم^{۱۳} نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم

اشتر سواری گفتش: ای درویش کجا می‌روی؟ برگردد که به سختی بمیری، نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون به نخلة محمود در رسیدیم، توانگر را اجل فرا رسید. درویش به بالینش فراز آمد و گفت: ما به سختی نمردیم و تو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد، بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان به منزل برد

بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم^{۱۴} و زخم خورده نمرد

۱. رنج.
۲. که وی.
۳. ص: درویش.
۴. ببرند.
۵. بداشت پس.
۶. ص: دشمنان را.
۷. ص: پادشاهی را پارسایی.
۸. می‌آید.
۹. آن کس.
۱۰. از صلحا.
۱۱. همی پنداشتند.
۱۲. پرکی ترکی.
۱۳. نه به آستری سوارم نه چو خر به زیر بارم.
۱۴. کردند.

حکایت

عابدی را پادشاهی^۱ طلب کرد. اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم، مگر اعتقادی که دارد در حق من^۲ زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

آن که چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلصوق پشت بر قبله می‌کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند باید که به جز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببرند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود. چو پیروز شد دزد تیره‌روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا^۳ طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت: دریغ کلمه حکمت^۴ با ایشان گفتن.

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از او به صیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن و عظم نرود میخ آهنی^۵ در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت، شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو به زاری طلب کند، وگرنه ستمگر به زور بستاند

حکایت

چندان که مرا شیخ اجل^۶ ابوالفرج بن جوزی - رحمه الله علیه - ترك سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عفوآن شبایم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار به خلاف رأی مرتبی، قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخ یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد، معذور دارد مست را

تا شبی به جمع قومی برسیدم که در^۷ میان، مطربی دیدم:

گویی رگ جان می‌گسلد زخمه ناسازش ناخوش‌تر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش.

نُه‌اج^۸ الی صوت الأغانی لطیبهها^۹ و انت مغن سکت تطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربطسرای کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم یادم بگشای تا بیرون روم

فی‌الجملة پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده^{۱۰} به روز آوردم.

مؤذن^{۱۱} بانگ بی‌هنگام برداشت نمی‌داند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس که يك دم خواب در چشم نگشته است

بامدادان به حکم تبرک، دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عظم حمل کردند.^{۱۲} یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی، خرقه مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف.

مطربی دور از این خجسته‌سرای کس دو بارش ندیده در يك جای

راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست

۱. ص: عابدی پادشاهی.

۲. که در حق من دارد.

۳. که

۴. حکمت باشد.

۵. آهنین.

۶. ص: ابوالفرج ابن.

۷. و در آن.

۸. ص: بهاج.

۹. ص: لطیف‌ها، لطیبه.

۱۰. به چند محنت.

۱۱. ص: مؤذن.

۱۲. کردند نهفته بخندیدند.

مرغ ایوان ز هـول او بیرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم: زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که^۱ مرا کرامت این شخص ظاهر شد. گفت: مرا^۲ بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرّب کنم و بر مطابقتی که کردم، استغفار گویم؟ گفتم: بلی،^۳ به علت آن که شیخ اجلم بارها به ترك سماع فرموده است و موعظه بلوغ گفته و در سماع قبول من نیامده، امشب^۴ طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا به دست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالفت نگردم.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ورنکنند دل بفریید

ورپرده عشاق و خراسان و حجاز از حنجره مطرب مکروه نزیید

حکایت

لقمان را گفتند: ادب^۵ از که آموزشی؟ گفت: از بی ادبان؛ هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از فعل آن^۶ پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند، آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند^۷ که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی.^۸ صاحب دلی شنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضل تر بودی.

اندرون از طعام خالی دار تادر او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی به علت آن که پوری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی، گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه اهل تحقیق درآمد. به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان، ذماید اخلاقش به حمایه مبدل گشت.^۹ دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او هم چنان دراز که بر قاعده اول است و زهد و طاعتش نامعول.^{۱۰}

به عذرتوبه^{۱۱} توان رستن^{۱۲} از عذاب خدای ولیک می‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبان‌ها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد.^{۱۳} جوابش داد: که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که^{۱۴} پندارندت.

چند گویی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکنند

گه به خون ریختنم برخیزند گه به بد خواستم پنهانند

نیک باشی و بدت گوید^{۱۵} خلق^{۱۶} به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگان^{۱۷} در حق من به کمال است و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن.^{۱۸}

ئی لمستتر من عین جیرانی و الله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از^{۱۹} مشایخ گله کردم که فلان به فساد من^{۲۰} گواهی داده است. گفتا: به صلاحش خجل کن.

۱. کنی به حکم آن که.

۲. مرا نیز.

۳. ص: گویم بلی.

۴. تا امشب که.

۵. سپاهان، نهاوند.

۶. عراق.

۷. ص: حکمت.

۸. از آن.

۹. ص: کند.

۱۰. ختمی بکردی.

۱۱. ص: اخلاق او مبدل شد.

۱۲. ص: طاعتش معول و صلاحش بی‌معول.

۱۳. به عذر توبه.

۱۴. رست.

۱۵. برد و گفت از زبان مردم به رنجم.

۱۶. که همی.

۱۷. ص: گویند.

۱۸. بدت پندارند.

۱۹. خلائق.

۲۰. در بعضی از نسخ این شعر هم هست:

اگر آنچه می‌گفتمی کردمی

نکو سیرت و پارسا بودمی

تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بریط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت^۲

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوّف^۴ گفت: پیش از این طایفه‌ای در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع، اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی پریشان^۵.

چو هر ساعت از توبه جای رود دل به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مال است و زرع و تجارت چو دل با خدای است خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در^۶ کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود، نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و يك نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتیم: آن چه حالت بود؟ گفت: بابلان را دیدم که به نالاش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته^۷.

دوش مرغی به صبح می‌نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید به گوش
گفت: باور نداشتم که تو را بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم: این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحب‌دل همدم من^۸ بودند و هم قدم. وقت‌ها زمزمه‌ای بکردندی و بی‌تی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل، منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا^۹ برسیدیم به خیل بنی‌هلال. کودکی سیاه از حی عرب به در آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم: ای شیخ در حیوانی اثر کرد و تو را هم چنان تفاوت نمی‌کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری؟^{۱۰}
اشتر به شعر عرب در حالت‌ست و طرب گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری
و عند هبوب الناشرات علی الجمی تمیل غصون البان لا الحجر^{۱۱} الصلأ
به ذکرش هرچه بینی در خروش است دلی داند در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است که هر خاری به تسبیحش زبانی است

حکایت

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد. قایم مقامی نداشت. وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید، تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو^{۱۲} کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد، گدایی بود. همه عمر^{۱۳} لقمه اندوخته و رقعہ دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن. فی‌الجمله سپاه و رعیت به هم برآمدند^{۱۴} و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او به در رفت. درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود، تا یکی از دوستان قدیمی‌اش که در حالت درویشی قرین بود، از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش، گفت: مئت خدای را عزوجل که گلت از خار برآمد و خار از پای به در آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری، تا بدین پایه رسیدی انّ مع العسر یسرا.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت، وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت: ای یار عزیز تعزیم کن که جای تهنیت نیست. آن‌گه که تو دیدی، غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.

۱. از کبار.

۲. در حق من به فساد.

۳. این حکایت در حاشیه نسخه متن است و در بعضی از نسخ هم نیست.

۴. که حقیقت تصوّف چیست.

۵. در جهان پراکنده بودند به صورت و به معنی جمع این ساعت به ظاهر جمعد و به دل پراکنده.

۶. که در.

۷. و من خفته.

۸. ص: همدم بودند.

۹. ص: ایشان بود.

۱۰. در متن این بیت را تراشیده و کلماتی از آن را تغییر داده‌اند.

۱۱. لا الحجر.

۱۲. به وی.

۱۳. ص: عمر او.

۱۴. برآمد.

اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد به مهرش پای بندیم
 حجابی زاین درون آشوب‌تر نیست که رنج خاطر است از^۲ هست و گر نیست
 مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی
 گر غنی زر به دامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
 کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
 اگر بریان کند بهرام، گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری^۳

حکایت

ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی. گفت: یا اباهریره زنی غیباً تَزَدَدُ حُبًّا، هر روز میا تا محبت زیادت شود. صاحب‌دلی را گفتند: بدین خوبی که آفتاب است، نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت: برای آن که هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محبوب است و محبوب.

به دیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس
 اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدی^۴ ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی‌اختیار از او صادر شد. گفت: ای دوستان مرا در آن چه^۱ کردم، اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من^۲ رسید. شما هم به گرم معذور دارید. شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
 چو باد اندر شکم پیچد^۳ فرو هل که باد اندر شکم بار است^۴ بر دل
 حریف ترش‌روی^۱ ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر^{۱۱} فرنگ شدم، در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل داشتم. یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود، گذر کرد و بشناخت و گفت: ای فلان این چه حالت است؟ گفتیم: چه گویم

همی‌گریختم از مردمان به کوه و به که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
 قیاس کن که چه حال بود در این که در طویله نامردم نباید ساخت
 پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد^{۱۲} و با خود به حلب برد و دختری که داشت، به نکاح من درآورد، به کابین صد دینار. مدتی برآمد. بدخوی، ستیزه‌روی نافرمان بود. زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منعص داشتن.
 زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او
 زینهار از قرین بد زهار و قنارینا عذاب الثار

باری زبان تعنت دراز کرده، همی گفت: تو آن نیستی که پدر من تو را از فرنگ باز خرید؟ گفتیم: بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید^۱ و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد.

۱. بلایی ز این جهان.

۲. ص: گر.

۳. این حکایت در متن و در بعضی از نسخ نیست. از نسخه کتابخانه سلطنتی نقل کردیم.

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی. مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد. کسی گفت: فلان را دیر شد که ندیدی. گفت: من او را نخواهم که ببینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود، گفت: چه خطا کرده است که مولی از دیدن او؟ گفت: هیچ ملالی نیست، اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نیابند.

ز آشنایان فراغتی دارند
 درد دل پیش دوستان آرند

در بزرگی و دار و گیر عمل
 روز در ماندگی و معزولی

۴. شنیدن.

۵. پس.

۶. در این چه.

۷. به من.

۸. ص: بینی، باشد، آید.

۹. بار بست.

۱۰. گرانجان.

۱۱. اسیر قید.

۱۲. برهانید.

ش—نیدم گوس—پندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
 شبانگه کارد در^۲ حلقش بمالید روان گوس—پند از وی بنالید
 که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت، اوقات عزیز چگونه می‌گذرد؟ گفت: همه شب در مناجات و سحر^۳ در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت. فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد.

ای گرفتار^۴ پای‌بند عیال دیگر آسودگی^۵ میند خیال
 غم فرزندی و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت
 همه روز اتفاق می‌سازم که به شب با خدای پردازم
 شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندانم

حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت: اگر مصلحت بینی به شهر اندر،^۶ برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و به صلاح^۷ اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. یکی از وزیران گفتش: پاس خاطر ملك را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان^۸ معلوم کنی. پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد، اختیار باقی است. آورده‌اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملك را بدو پرداختند. مقامی دلگشای روان‌آسای

گل سرخش چو عارض خوبان سنبش همچو زلف محبوبان
 هم چنان از نهیب برد عجز شیر^۹ ناخورده طفل دایه هنوز
 و آفانین علیها جَانَنار عَقِبْتُ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَار

ملك در حال، کنیزی خوبروی پیش^{۱۰} فرستاد

از این مه پاره‌ای عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبایی
 که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال^{۱۱}

هَلْكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا وَهُوَ سَاقِ يَرَى وَلَا يَسْقَى
 دیده از دیدنش نگشتی سیر هم چنان کز فرات مستسقی

عابد طعام‌های^{۱۲} لذیذ خوردن گرفت و کسوت‌های لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات^{۱۳} تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند: زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک.

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع، به روز زوال^{۱۴} آمد، چنان که شاعر گوید:

هرکه هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان‌آوران پاك نفس
 چون به دنیای دون فرود آید به غسل دریمانند پای مگس

بار دیگر ملك به دیدن او رغبت کرد. عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری‌پیکر به مروحة طاوسی بالای سر ایستاده. بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك به انجام سخن گفت: چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم، در جهان کس^{۱۵} ندارد؛ یکی علما و دیگر زهاد را. وزیر فیلسوف

۱. رهانید.

۲. بر.

۳. نسخه متن از این‌جا ندارد، تا: گر آب چاه نصرانی نه پاک است. (باب سوم _ حکایت گدایی هول را...).

۴. گرفتار و.

۵. آزادگی.

۶. از.

۷. صالح.

۸. حال.

۹. سیر.

۱۰. پیشش.

۱۱. در بعضی از نسخ افزوده شده: که زور دست جمال او پنجه تقوی شکسته و دست قوت صاحب‌دلان بر کتف بسته.

۱۲. از طعمه‌های.

۱۳. حلاوت.

۱۴. به زوال.

۱۵. کس دوست.

جهان‌دیده حاذق^۱ که با او بود، گفت: ای خداوند، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی؛ عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباحش

درویش نیک سیرت پاکیزه خوی^۲ را نان رباط و لقمه در یوزه گو مباحش

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخواند زاهددم، شاید^۳

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت: اگر این حالت به مراد من برآید، چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص، کیسه درم داد^۴ تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود. همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت: زاهدان را چندان که گردیدم، نیافتم. گفت: این چه حکایت است؟ آن چه من دانم، در این ملک چهار صد زاهد است. گفت: ای خداوند جهان آن که زاهد است، نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند، زاهد نیست. ملک خندید و ندیمان را گفت: چندان که مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار، مر این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق به جانب اوست.

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او یکی به دست آر

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند: چه گویی در نان وقف؟ گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستاند،^۵ حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند،^۶ حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحب‌دلان، نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه^۸ کریم‌التفس بود. طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریکی بذله و لطیفه همی گفتند. درویش راه^۹ بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت: تو را هم چیزی بیاید گفت. گفت: مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخورده‌ام، به یک بیت از من قناعت کنید. همگان به رغبت گفتند: بگوی. گفت:

من گرسنه در برابرم سفره نان هم‌چون عزیزم بر در حمام زنان

پاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت: ای یار زمانی توقف کن که پرستارم کوفته بریان می‌سازند. درویش سر برآورد و^{۱۰} گفت:

کوفته بر سفره من گو مباحش گرسنه^{۱۱} را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را، چه کنم کز خلاق به رنج اندرم از بس که به زیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش می‌باشد. گفت: هر چه درویشانند، مر ایشان را وامی بده و آن چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین^{۱۲}

حکایت

فقیهی پدر را گفت: هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. به حکم آن که نمی‌بینم مر ایشان را فعلی^{۱۳} موافق گفتار

تَرَكَ دُنْيَا بِيهِ مَرْدَمَ امْرُوزِنْد خويشتن سيم و غله اندوزند

عَالَمِي رَا كِه كَفْت بَاشَد و بس هرچه گوید، نگیرد اندر کس

عَالِمِ اَن كَس بُوَد كِه بَد نَكُنَد نه بگوید به خلق و خود نکند

اَتَامُرُونَ اَلنَّاسَ بِالْبُرِّ وَ تَنَسُونَ اَنْفُسَكُمْ

۱. صادق.

۲. فرخنده رای.

۳. س: به جای این اشعار ابیات ذیل را دارد:

نه زاهد را درم باید نه دینار

انرا که سیرتی خوش و سیری است با خدای

و انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب

و دو بیت اخیر در بعضی از نسخ در آخر حکایت بعد نوشته شده.

۴. کیسه‌ای داد پر درم.

۵. تفرقه.

۶. می‌ستانند.

۷. می‌نشینند.

۸. بقعه مردی.

۹. بیابان طی.

۱۰. بخندید و.

۱۱. کوفته.

۱۲. روم.

۱۳. س: کرداری.

چو بستد زاهد دیگر به دست آر
بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است
بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند اوخویشتن گم است، که را رهبری کند؟

پدر گفت: ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن. همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می‌گفت: آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارد. زنی فارجه^۱ بشنید و گفت: تو که چراغ نبینی، به چراغ چه بینی؟ همچنین مجلس و عظ جو کلبه بزآز است. آن جا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی و این جا تا ارادت نیاری، سعادت نیبری.

گفت عالم به گوش جان بشنو ور نماشد بگفتنش کردار
باطل است آن چه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار
صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عالم و عابد چه فرق بود؟ تا اختیار کردی از آن، این فریق را
گفت: آن‌گلیم خویش به در می‌برد ز و این‌جهد^۲ می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد. جوان^۳ از خواب مستی سر^۴ برآورد و گفت: اذا مرّوا باللغو مرّوا کراماً.

اذا رأيت اثمياً کُن ساتراً و حلیمياً یا من تُقبِحُ امری لِم لا تمُرُ کریماً^۵

متاب ای پارسا روی از گنه‌کار به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم به کردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

طایفه رندان به خلاف^۶ درویشی به درآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند. شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی^۷ رفت. گفت: ای فرزند، خرقة درویشان جامه رضاست، هر که در این کسوت تحمل بی‌مرادی نکند، مدعی است و خرقة بر او حرام.

دریای فراوان نشود تیره به سنگ عارف که برنجد تنک آب است هنوز

گر گزندت رسد، تحمل کن که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو خاک خواهی شد^۸ خاک شو پیش از آن که خاک شوی^۹

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد راییت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گورد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من به سعی پیش‌تر است پس چرا عزت^{۱۰} تو بیشتر است
تو بر بندگان مهرویی با غلامان یاسمن بویی
من فتاده به دست شاگردان به سفر پای بند و سرگردان
گفت: من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را به گردن اندازد

حکایت

۱. قارحه، فاجره.

۲. سعی.

۳. نظر، جوان.

۴. جوان سر.

۵. این بیت در بعضی نسخ نیست.

۶. به انکار.

۷. حالتی.

۸. ای برادر چو عاقبت خاک است.

۹. این دو بیت در بعضی نسخ نیست.

۱۰. راحت.

یکی از صاحب‌دلان زورآزمایی را دید. به هم برآمده و کف بر دماغ انداخته.^۱ گفت: این را چه حالت است؟ گفتند: فلان دشنام دادش. گفت: این فرومایه هزارمن سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد.

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه،^۲ چه مردی، چه زنی
گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مثنی بزنی بر دهنی

اگر خود بر در د پیشانی پیبل نه مرد است آن که در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشنت از خاک دارد اگر خاکی نباشد، آدمی نیست^۳

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا. گفت: کمینه آن که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند: برادر که دربند خویش است، نه برادر^۴ و نه خویش است.

همراه‌اگر شتاب کند در سفر، تو بایست^۵ دل در کسی میند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رجم بهتر از موذت قربی

یاد دارم که^۶ مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به موذت ذی‌القربی فرموده و این چه تو گفتی، مناقض آن است. گفتیم: غلط کردی که موافق قرآن است: و ان جاهدک علی ان تُشْرکَ بی مالیس لک به علم فلا تطعهما.

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد دخترک^۷ را به کفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون از او بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندان است؟ چند خایی لبش نه انبان است

به مزاحمت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد از او بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز به وقت مرگ از دست

حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت به غایت زشت. به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت، کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی‌الجمله به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بیستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرنندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد. فقیه را گفتند: داماد را چرا علاج نکنی. گفت: ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد. شوی زن زشت‌روی، نابینا به.

حکایت

پادشاهی به دیده استحقار^۸ در طایفه درویشان نظر کرد. یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفت: ای ملک! ما در این دنیا به جیش از تو کم‌تریم و به عیش خوش‌تر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر.^۹

اگر کشور خدای، کامران است وگر درویش، حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بریست خواهی گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی، جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده.

نه آن که بر در دعوی نشیند از خلقی^{۱۰} وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلتد آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

۱. آورده.

۲. فرومانده.

۳. در بعضی نسخ این دو بیت نیست.

۴. برادر است.

۵. ایست، کند همراه تو نیست.

۶. که یکی مدعی.

۷. دخترش.

۸. استخفاف.

۹. بهتر انشاءالله.

۱۰. جلفی.

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمّل. هر که بدین صفت‌ها که گفتم، موصوف است، به حقیقت درویش است و گر^۱ در قیاس است، اما هر ز مگردی بی‌نماز هواپرست هوسباز که روزها به شب آرد، در بند شهوت و شب‌ها روز کند، در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه^۲ بر زبان آید، رند است، و گر در عباس است.

ای درونست برهنه از تقوی کز برون جامه ریاداری
پرده هفت رنگ درمگذار تو که در خانه بوریاداری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت: خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریم پرورده نعمت قیدیم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند
با آن که بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است^۳ که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای بر بنده پیر خود بخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا در^۴ خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ز این در که دری دگر بیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند: از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آن که را سخاوت است، به شجاعت حاجت نیست.
نماند حاتم طایی و لیک تا به ابد بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال به در کن که فضله رز را چو باغبان بزند،^۵ بیشتر دهد انگور
نشسته است بر گور بهرام گور که دست گرم به ز بازوی زور^۶

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزّان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت، توان گرم گردان که و رای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست، حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت. عاقبت الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس، این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی: من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت: ای برادر شکر نعمت باری عزّاسمه هم چنان افزون تر است بر من که میراث پیغمبران یافتم، یعنی علم و تو را میراث فرعون و هامان رسید، یعنی ملک مصر.

من آن مورم که در پایم بماند نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

۱. اگر چه.

۲. آنچه.

۳. رسمی است.

۴. ره.

۵. شجاعت که کدام.

۶. ببرد.

۷. این بیت در بعضی نسخ نیست.

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رقعہ بر خرقة همی دوخت و تسکین خاطر^۱ مسکین را همی گفت:
بہ نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ کہ بار محنت خود بہ کہ بار منت خلق
کسی گفتش: چه نشینی کہ فلان در این شهر طبعی کریم دارد و گرمی عمیم. میان بہ خدمت آزادگان بسته و بر در دل‌ها نشسته. اگر بر صورت حال تو چنان کہ هست، و قوف یابد،^۲ پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد. گفت: خاموش کہ در پسی مردن، بہ کہ حاجت پیش کسی بردن.

هم رقعہ دوختن بہ و الزام کنج صبر کز بہر جامہ رقعہ بر خواجگان نبشت
حقا کہ با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بہ پایمردی ہم‌سایہ در بہشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طیبی حاذق بہ خدمت مصطفی، صلی‌الله علیہ و سلم، فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربہ پیش او نیاورد^۳ و معالجه از وی درخواست. پیش پیغمبر آمد و گلہ کرد کہ مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی کہ بر بنده معین^۴ است، بہ جای آورد. رسول علیہ‌السلام گفت: این طایفہ را طریقتی است کہ تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود کہ دست از طعام بدارند. حکیم گفت: این است موجب تندرستی. زمین ببوسید و برفت.

سخن آن‌گہ کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمہ دراز
کہ ز ناگفتش خلل زاید یا ز ناخوردنش بہ جان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است کہ حکیم عرب را پرسید کہ روزی چه مایہ طعام باید خوردن؟ گفت: صد درم سنگ کفایت است. گفت: این قدر چه قوت دهد؟ گفت: هذا المقدار یحملک و مازاد علیٰ ذلك فانت حامله، یعنی این قدر تو را بر پای همی دارد و هر چه بر این زیادت کنی، تو حمل آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد کہ زیستن از بہر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی، ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند. یکی ضعیف بود کہ هر بہ دو شب، افطار کردی و دیگر قوی کہ روزی سه بار خوردی. اتفاقاً بر در شهری بہ تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هر دو را بہ خانہ‌ای^۵ کردند و در بہ گل برآوردند. بعد از دو ہفتہ معلوم شد کہ بی‌گناهند. در را گشادند. قوی را دیدند، مرده و ضعیف، جان بہ سلامت بردہ. مردم در این عجب ماندند. حکیمی گفت: خلاف این، عجب بودی. آن یکی بسیار خوار بودہ است، طاقت بینوایی نیاورد،^۶ بہ سختی ہلاک شد و این دگر خویش‌دار بودہ است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بہ سلامت بماند.^۷

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید، سهل گیرد
و گر تن‌پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی ہمیرد^۸

حکایت

یکی از حکما پسر را نہی کرد از بسیار خوردن کہ سیری مردم را رنجور کند. گفت: ای پدر، گرسنگی خلق^۹ را بکشد، نشنیده‌ای کہ ظریفان گفته‌اند بہ سیری مردن بہ کہ گرسنگی بردن. گفت: اندازه نگدار، گُلوا و اشترِوا و لا تُسرفوا

نہ چندان بخور کز دهانت برآید نہ چندان کہ از ضعف جانت برآید

با آن کہ در وجود طعام است عیش نفس رنج آورد طعام کہ بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بہ تکلف زیان کند و نان خشک دیر خوری، گلشکر بود

رنجوری را گفتند: دلت چه می‌خواهد؟ گفت: آن کہ دلم چیزی نخواهد.

معدہ چو کج^{۱۱} گشت و شکم درد خاست سود ندارد ہمہ اسباب راست

۱. دل.
۲. تو مطلع گردد.
۳. نبرد.
۴. متعین.
۵. قضا را.
۶. بہ خانہ در کردند و.
۷. نداشت.
۸. سلامت بماند.
۹. در بعضی از نسخ:

مصیبت بود روز نا یافتن

تنور شکم دمبدم تافتن

۱۰. مردم.
۱۱. پر.

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط. هر روز^۱ مطالبت کردی و سخنان با خشونت^۲ گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از^۳ تحمل چاره نبود. صاحبلی در آن میان گفت: نفس را وعده دادن به طعام آسان تر است که بقال را به درم.

ترک احسان خواجه اولی تر که احتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد، اگر بخواهی، باشد که دریغ ندارد. گویند^۴ آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان^۵

جوانمرد گفت: اگر خواهم دارو^۶ دهد یا ندهد و گر دهد، منفعت کند یا نکند. باری، خواستن از او زهر کشنده است. هر چه از دونان به منت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی و حکیمان گفته اند: آب حیات اگر فروشند، فی المثل به آبروی، دانا نخرد که مردن به علت، به از زندگانی به مذلت. اگر حظل خوری از دست خوشخوی^۷ به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در او معتقد بود،^۸ بگفت. روی از توقع او در هم کشید و تعرض^۹ سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح^{۱۰} آمد.

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از آردت کم. دانشمند چون پس از چند روز، مودت معهود برقرار ندید، گفت:

بنس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منت صَبَّ وَ الْقَدْرُ مَخْفُوضٌ
نامم افزود و آبرویم کاست بینوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان، نعمتی دارد بی قیاس، اگر بر حاجت تو واقف گردد، همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت: من او را ندانم. گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص در آورد. یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش: چه کردی؟ عطای او را به لقای او بخشیدم.

مبر حاجت به نزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه^{۱۱} عنان طاقت درویش از دست رفته بود. درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته.

نماندجانور از وحش و طیرو ماهی و که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنتی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است، خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه ای بر عجز گوینده حمل کنند، بر این دو بیت اقتصار کنیم^{۱۲} که اندک، دلیل بسیاری باشد و مثنی نمودار^{۱۳} خرواری:

گر تتر بکشد این مخنت را تتری را دگر^{۱۴} نباید کشت

۱. هر روزی.

۲. س: ناخوش.

۳. جز.

۴. و گویند.

۵. ندیدستی به خواب.

۶. اگر نوشدارو خواهم ازو.

۷. خوش روی.

۸. و با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت.

۹. تعریض.

۱۰. س: ناپسند.

۱۱. به اسکندریه در.

۱۲. کنم.

۱۳. نمونه، نموده.

۱۴. س: بدان.

چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که يك طرف از نعت او شنیدی، در این سال نعمتی بیکران داشت. تنگستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی درویشان از جور فاقه به طاقت رسیده^۱ بودند، آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند. سر از موافقت باز زدیم و گفتیم:

نخورد شیر، نیم خورده سگ ورمیرد به سختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سلفه مدار
گرفردون شود به نعمت و ملک بی هنر را به هیچ کس م شمار
پرنیان و نسیج بر ناهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند: از تو^۲ بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای^۳ یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را، پس به گوشه صحرایی به حاجتی برون رفته بودم.^۴ خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط^۵ او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

حکایت

موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. گفت: ای موسی دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی به جان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز^۶ که باز آمد از مناجات، مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده. گفت: این چه حالت است؟ گفتند: خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته، اکنون به قصاص^۷ فرموده‌اند و لطیفان گفته‌اند:

گر بیه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی^۸

عاجز باشد که دست قوت یابد بر خیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ، موسی علیه‌السلام به حکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار.^۹

مادا أخاضك يا مغرور في الخطر حتى هلكت فليت التمل لم يطير

بنده^{۱۰} چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد به ضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون^{۱۱} چه گفت: ^{۱۲} مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولی پسر گرمی دار است.

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند او مصححت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدیم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی^{۱۳} با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه^{۱۴} کیسه‌ای یافتم پر مروارید. هرگز آن ذوق^{۱۵} و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است، باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است.

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی‌توشه کاو فتاد از پای بر کمر بند او چه زر، چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می‌گفت:

۱. به جان آمده.

۲. از خود.

۳. همت‌تر دیده‌ای.

۴. صحرایی بیرون رفتم.

۵. بساط، بر او.

۶. روزی.

۷. قصاص.

۸. در بعضی از نسخ این بیت نیست و در بعضی دیگر نثر است به این قسم: اگر گریه مسکین پر....

۹. بعضی نسخ این جمله را ندارد.

۱۰. سلفه.

۱۱. حکیمی.

۱۲. س: این مثل آخر نه حکیمی بوده است.

۱۳. و از زاد چیزی.

۱۴. که ناگاه.

۱۵. شوق، خرمی.

يا ليت قبل منيتي يوماً أفوزُ بمنيتي نَهراً تَلطمُ رُكبتِي وَ أَظِلُّ أَملاءُ قُرْبتي

حكايت

همچنين در قاع بسيط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت. بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد، پس به سختی هلاک شد. طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته:

**گَر همه زَر جعفری دارد مرد بی‌توشه برنگیرد کام
در بیابان، فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام**

حكايت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم^۱ و روی از گردش آسمان^۲ در هم نکشیده، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتیم. به جامع کوفه درآمدن دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.

**مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ^۳ ثره بر خوان است
و آن که را دستگاه و قوت^۴ نیست شلغم پخته، مرغ بریان است**

حكايت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند^۵ تا شب درآمد. خانه دهقانی دیدند. ملك گفت: شب آن جا^۶ رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت: لایق قدر پادشاه نیست^۷ به خانه دهقانی^۸ التجا کردن. هم این‌جا خیمه زنییم و آتش کنیم. دهقان را خبر شد. ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت: قدر بلند سلطان^۹ نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد. شبانگاه به منزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می‌گفت:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات به مهمان‌سرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت^{۱۱} چون تو سلطانی

حكايت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود. یکی از پادشاهان گفتش: همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست. ^{۱۲} اگر به برخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد، وفا کرده شود و شکر گفته^{۱۳} گفت: ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد، دست همت به مال چون من گدایی آلوده^{۱۴} کردن که جوجو به گدایی فراهم آورده‌ام. گفت: غم نیست که به کافر^{۱۵} می‌دهم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پساک است ... مرده می‌شویی،^{۱۶} چه پساک است

قالوا عَجینُ الکلیس لیسَ بطاهر قُلنا نَسُدُّ به شُقوقَ المبرز^{۱۷}

شنیدم که سر از فرمان ملك باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب از او به زجر و توبیخ مخلص^{۱۸} کردند.

به لطافت چو برنیاید کار سر به بی‌حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او، شاید

حكايت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده^{۱۹} خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش درآورد. ^{۲۰} همه شب نیارمید از سخن‌های پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و

۱. ننالیده‌ام.

۲. ایام.

۳. یا، پساک.

۴. قدرت.

۵. افتاد.

۶. گفت آن‌جا.

۷. قدر پادشاهان نباشد.

۸. دهقان رکیک به خانه رکیک.

۹. کنند.

۱۰. س: بدین قدر ملک، سلطان بدین قدر.

۱۱. افکند.

۱۲. پیش است.

۱۳. گفته آید.

۱۴. دراز.

۱۵. به تنز.

۱۶. می‌شویم.

۱۷. در بعضی نسخ این بیت نیست.

۱۸. مستخلص.

۱۹. بنده و.

۲۰. برد.

است و فلان چیز را فلان^۱ ضمیمین. گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است. سعدیا سفری دیگرم در پیش است. اگر آن کرده شود، بقیّت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم. گفتم: آن کدام سفر است؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آن جا کاسهٔ چینی به روم آرم^۲ و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینهٔ حلبی به یمن و برد یمانی به پارس. و زان پس ترك تجارت^۳ کنم و به دکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا^۴ چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی تو هم سخنی بگویی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای. گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای^۵ غور بار سالاری^۶ بیفتاد از ستور
گفت: چشم تنگ دنیا دوست^۷ را یا قناعت پُر کند، یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل^۸ چنان معروف بود که حاتم طایی در گرم^۹ ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست^{۱۰} نفس جبلی در وی هم چنان متمکن تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را به لقمه‌ای نواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی^{۱۱} نینداختی. فی الجمله خانهٔ او را^{۱۲} کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سرگشاده.

درویش به جز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس^{۱۳} نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حتی إذا أُنزِلَ العَرَقُ، بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه کند هر^{۱۴} که نسازد شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت؛ و إذا ركبوا فی الفلك دَعَوُ الله مَخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ.

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدای، وقت گرم در بغل

از زر و سیمیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر

و آن گه این خانه کز^{۱۵} تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت.^{۱۶} به بقیّت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی^{۱۷} روان،^{۱۸} غلامی در پی دوان.

و ه که گر مرده باز گردیدی به میان^{۱۹} قبیله و پیوند

رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشتاوند

به سابقهٔ معرفتی که میان ما بود، آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت، گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت. ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب^{۲۰} آمد و غلام بیبرد

دام، هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام بیبرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت: ای برادران چه توان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را^{۲۱} هم چنان روزی مانده بود. صیاد، بی‌روزی^{۲۲} در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد.

حکایت

۱. فلان کس.
۲. برم.
۳. سفر.
۴. مالخولیا.
۵. صحرای.
۶. آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی.
۷. دار.
۸. به بخل اندر.
۹. به گرم.
۱۰. خبت.
۱۱. ص: به استخوانی.
۱۲. ص: او.
۱۳. پی.
۱۴. دل.
۱۵. از.
۱۶. داشت بعد از هلاک او.
۱۷. ص: بر پای ای.
۱۸. سوار.
۱۹. به سرای و.
۲۰. شد غلامی به جوی کاب آرد، آب جوی.
۲۱. ص: و ماهی.
۲۲. بی‌روزی ماهی.

دست و پا بریده‌ای هزار پای بگشت. صاحب‌دلی بر او گذر کرد^۱ و گفت: سبحان‌الله! با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید، از بی‌دست و پای گریختن نتوانست.

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان ببندد اجل پای اسب^۲ دوان
در آن دم که دشمن پی‌اپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سَمین^۳. خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر. کسی گفت: سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعَلَّم بر این حیوان لایِعَلَّم؟ گفتم:^۴

قد شابه بالوری حمارٌ عجلأ جَسداً لهُ خُوارٌ

یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر درآعه و دستار و نقش بیرونش
بگردد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال، جز خوش

حکایت

دزدی گدایی را گفت: شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لَنیم دراز می‌کنی؟ گفت:
دست دراز از پی یک حَبه سیم به که ببرند به دانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده^۵ و خلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم، مگر به قوت بازو، دامن کامی فرا چنگ^۶ آرم.

فَضْل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت: ای پسر خیال محال از سر به در کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان^۷ گفته‌اند: دولت نه به کوشیدن است، چاره کم جوشیدن است.

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور کوشش بی‌فایده‌ست و سمه بر ابروی کور

اگر به هر سر موپیت صد خرد باشد خرد^۸ به کار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت: ای پدر فواید سفر بسیار است از زهت خاطر و جرّ منافع^۹ و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان^{۱۰} و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب^{۱۱} و معرفت یاران و تجربت روزگاران، چنان‌که سالکان طریقت گفته‌اند:

تابه دگان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرّج کن پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت: ای پسر منافع سفر چنین^{۱۲} که گفتم بی‌شمار است، ولیکن مسلم پنج طایفه راست. نخستین،^{۱۳} بازرگانی که با وجود نعمت و مکتب، غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک. هر روزی به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرّجگاهی از نعیم دنیا متمتع.

مُنعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست

و آن را که بر مراد جهان نیست دسترس درزادو بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم، عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت، هر جا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلایست^{۱۴} که هر کجا برود،^{۱۵} قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان به شهر و مانند که در دیار غریبش به هیچ نستانند

۱. بگشت.

۲. مرد.

۳. سهمگن سمین.

۴. گفتم خطی زشت است که به آب زر نشته است.

۵. آمده بود.

۶. کامی به چنگ.

۷. خردمندان.

۸. س: مویت هنر دو صد باشد هنر.

۹. جذب فواید.

۱۰. س: محاورت اخوان.

۱۱. ص: مسکت، مکت.

۱۲. س: برین نمط.

۱۳. اول.

۱۴. س: بارگاه.

۱۵. طلاست.

۱۶. که رود.

سیم، خوب رویی که درون صاحب‌دلان به مخالفت او میل کند که بزرگان گفته‌اند: اندکی جمال، به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دل‌های خسته است و کلید در‌های بسته، لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آن جا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند به قهرش پدر و مادر و خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم: این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت: خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد، دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی، بری بود

او گوهر است گو صدفش در جهان مباحث
نر یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم، خوش آوازی که به حجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد. پس به وسیلت این فضیلت، دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند.

سَمِعِ الْمَعْنَى حُسْنَ الْأَعْيَانِ مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
به گوش حریفان مست صبح

به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح

یا کمینه،^۱ پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد. چنان‌که خردمندان گفته‌اند:

گر به غریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز

ور به خرابی فتد از مملکت
گر سینه خفتد^۲ ملک نیمروز

چنین صفت‌ها که بیان کردم ای فرزند^۳ در^۴ سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آن که از این جمله بی‌بهره است، به خیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشود.^۵

هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست

به غیر مصلحتش رهبری کند ایام

کیوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه^۶ دام^۷

پسر گفت: ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم^۸ که گفته‌اند: رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول،^۹ تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور، از ابواب دخول آن، احتراز واجب.

رزق اگر چند بی‌گمان برسد
شرط عقل است جستن از درها

ور چه کس بی‌اجل نخواهد مُرد
تو مرو در دهان اژدها

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم. پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کز این بیش طاقت بی‌نواپی نمی‌آرم.

چون مرد درفتاد^{۱۰} ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری به سرایی همی روند

درویش هر کجا که شب آمد، سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود^{۱۱} همی گفت:

هنرور چو بختش نباشد به کام
به جای رود کس ندانند نام

همچنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش^{۱۲} به فرسنگ می‌رفت.

سهمگن آبی که مرغابی در او ایمن نبود
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر يك به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود، چندان که زاری کرد، یاری نکردند. ملاح بی‌مروت به خنده برگردید و گفت:^{۱۳}

زر نداری نتوان رفت به زور از در یار^۱
زور ده مرده چه باشد، زر يك مرده بیار

۱. پنجم.

۲. خسبید.

۳. ای پسر.

۴. کردم در.

۵. نبرد، نبرد و نشود.

۶. دانه و.

۷. در نسخه پاریس پس از این قطعه:

آن که نه حرفت است و نه فضل

در گرد جهان دویدن او

نه سیم که اصل زندگانی است
از غایبیت خام قلتبانی است

۸. کنم.

۹. حصول آن.

۱۰. برفتاد مرد.

۱۱. با خویشتن.

۱۲. پا: خروشن، آواز.

۱۳. در متن کلمه (و گفت) را تراشیده‌اند و به جای آن نوشته‌اند و کشتی براند و گفت.

جوان را دل از طعنهٔ ملاح به هم برآمد، خواست که از او انتقام کشد، کشتی رفته بود. آواز داد و گفت: اگر بدین جامه که پوشیده دارم،^۱ قناعت کنی، دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید.

بدوزد شَرَه دیدۀ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندان که ریش و گریبان^۲ به دست جوان افتاد، به خود درکشید و بی‌محابا کوفتن گرفت.^۳ بارش از کشتی به در آمد تا پشتی کند. همچنین درشتی^۴ دید و پشت بداد. جز این چاره نداشتند^۵ که با او به مصالحت گریند^۶ و به اجرت^۷ مسامحت نمایند؛ کُل مدارا^۸ صدقه^۹

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار

به شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی به مویی کشتی^{۱۰}

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده. ملاح گفت: کشتی را خلل^{۱۱} هست، یکی از شما که دلاور^{۱۲} تر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان به غرور دلاوری که در سر داشت، از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند: هر که را رنجی به دل رسانیدی، اگر در عقب آن صد راحت برسانی، از پاداش آن يك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت به درآید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بکتاش با خیل‌تاش چو دشمن خراشیدی، ایمن مباش^{۱۳}

مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بُود کز حصار سنگ آید

چندان که مقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند. روزی دو، بلا و محنت کشید و سختی دید. سیم^{۱۴} خوابش گریبان گرفت و به آب^{۱۵} انداخت. بعد^{۱۶} شبانروزی دگر بر کنار افتاد. از حیانتش رمقی مانده،^{۱۷} برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن، تا اندکی قوت یافت. سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی‌طاقت به سر چاهی رسید. قومی بر او گرد آمده^{۱۸} و شربت آب به پیشیزی همی آشامیدند. جوان را پیشیزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. دست تعدی دراز کرد، میسر نشد. به ضرورت تنی چند را فروکوفت، مردان غلبه کردند و بی‌محابا بزدند و مجروح شد.

پشته چو پُرشد بزند پیل را با همه تعدی^{۱۹} و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژبان را بدرانند^{۲۰} پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پرخطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده و دل بر هلاک نهاد، گفت: اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم^{۲۱} و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی^{۲۲} گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سر اشتهای تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخت. پیرمردی جهان‌دیده در آن میان^{۲۳} بود. گفت: ای یاران، من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم، نه چندان که^{۲۴} از دزدان؛ چنان که حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان^{۲۵} در خانه تنها

۱. دریا.

۲. پوشیده‌ام.

۳. گریبان، گریبان ملاح.

۴. فرو کوفت.

۵. کند درشتی.

۶. ندانستند، ندیدند.

۷. درآیند.

۸. به اجرت کشتی.

۹. این جمله در نسخ دیگر نیست.

۱۰. در بعضی نسخ:

نبرد قز نرم را تیغ تیز

لطفات کن آنجا که بینی ستیز

۱۱. خللی.

۱۲. زور آور.

۱۳. این بیت در بعضی نسخ نیست.

۱۴. سوم روز.

۱۵. در آب.

۱۶. بعد از.

۱۷. مانده بود.

۱۸. ص: آمد نده.

۱۹. سختی، مردی.

۲۰. په در آرند.

۲۱. گویم.

۲۲. ص: قوتی.

۲۳. کاروان.

۲۴. اندیشناک‌ترم که.

۲۵. دزدان.

خانه تنها خوابش نمی‌برد. یکی را از دوستان پیش خود آورد^۱ تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت^۲ او بود. چندان که بر درم‌هاش اطلاع^۳ یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان، گفتند: حال چیست؟ مگر آن درم‌های تو را دزد برد؟^۴ گفت: لا والله، بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مارتنشستم که بدانستم آن چه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بتر است که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند.^۵ مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آن‌گه خبر یافت که آفتابش در کف تافت. سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره به جایی نبرد.^۶ تشنه و بی‌نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد، همی گفت:

مَنْ ذَا يُحْدِثُنِي وَ زُمَ الْعَيْسُ مَا لِلْغَرِيبِ سِوَى الْغَرِيبِ أَنْيْسُ

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری، به صید از لشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده، همی شنید و در هیأتش نگه می‌کرد.^۷ صورت ظاهرش پاکیزه^۸ و صورت^۹ حالش پریشان. پرسید: از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آن چه بر سر او رفته بود، اعادت کرد. ملک‌زاده را بر حال تباه او رحمت آمد. خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد.^{۱۰} پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه زان چه بر سر او گذشته^{۱۱} بود، از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان^{۱۲} بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می‌گفت. پدر گفت: ای پسر نگفتم هنگام رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته.

چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر هر آینه تا رنج نبری، گنج برنداری و تا جان در خطر نتهی، بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی، خرمن برنگیری. نبینی به اندک مایه رنجی که بردم، چه^{۱۳} تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم، چه مایه عسل آوردم؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید^{۱۴} کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند نر گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چه خورد شیر شرز در بن غار باز^{۱۵} افتاده را چه قوت بود

تا^{۱۶} تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت: ای پسر تو را در این نوبت، فلک یآوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخاشید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق، نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد و لغ^{۱۷} نگریدی.

صیاد نه هر بار شگالی^{۱۸} ببرد افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنان که یکی را از ملوک پارس، نگینی گرانمایه بر انگشتری بود. باری به حکم تفرج با تنی چند^{۱۹} خاصان به مصلائی شیراز برون رفت. فرمود: تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند، خاتم او را باشد. اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند، جمله خطا کردند، مگر کودکی بر بام ریاطی که به بازیچه تیر از هر طرفی می‌انداخت.^{۲۰} باد صبا، تیر او را به حلقه^{۲۱} انگشتری در بگذرانید^{۲۲} و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند.^{۲۳} پسر تیر و کمان را بسوخت. گفتند: چرا کردی؟ گفت: تا رونق نخستین بر جای ماند.

۱. بر خود خواند.

۲. ص: در صحرا (ظاهراً: در حجر او) در خدمت.

۳. وقوف.

۴. س: مگر درم‌ها دزد ببرد.

۵. ص: کند.

۶. ندانست.

۷. همی نگرید.

۸. پاکیزه دید.

۹. سیرت.

۱۰. باز آمد.

۱۱. رفته.

۱۲. روستایان.

۱۳. ص: که چه.

۱۴. نیاید.

۱۵. مار.

۱۶. کر.

۱۷. در متن این کلمه را تراشیده و به جای آن لغو نوشته‌اند، یکی از نسخ: دام.

۱۸. شکاری، شغالی.

۱۹. چند از.

۲۰. ص: مینداخت.

۲۱. از حلقه.

۲۲. به در برد.

۲۳. آورده‌اند که.

گه بود کز حکیم روشن رأی بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا^۱ را در چشم همت او شوکت و هیبت
نمانده.

هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بُود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی‌طمع بلند بُود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به گرم اخلاق مردان چنین است که به نمک^۲ با ما موافقت کنند. شیخ رضا داد، به حکم
آن که اجابت دعوت، سنت است. دیگر روز ملک به عذر قدومش^۳ رفت. عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطف کرد و
ثنا گفت. چو غایب شد، یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشاه که تو کردی، خلاف عادت بود و دیگر
ندیدیم. گفت: نشنیده‌ای که گفته‌اند:

هر که را بر سیماط بنشستی واجب آمد به خدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیب ز تماشای باغ بی گل و نسرين به سر آرد دماغ
ور نبود بالاش آکنده پر خواب توان کرد خرف؛ زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
و این شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم: امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است^۴ در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده
دشمنان جز بر بدی نمی‌آید. گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند.

و أخو العداوة لأیمرهُ بِصالح إلیا و یلمزهُ بکذآبِ اشر

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد^۵ به چشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت: ای پدر فرمان تو راست، نگویم،
ولکن خواه مرا بر فایده^۶ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت: تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و
دیگر^۷ شمانت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان که لاجول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل، حظی وافر داشت و طبعی نافر. چندان که در محافل دانشمندان نشستی، زبان سخن بیستی. باری
پدرش گفت: ای پسر تو نیز آن چه دانی، بگوی. گفت: ترسم که پرسند^۸ از آن چه ندانم و شرمساری برم.

نشندید^۹ که صوفی می‌کوفت زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی که بیان نعل بر ستورم بند^{۱۰}

حکایت

۱. اعیان.
۲. که به نان و نمک.
۳. قدمش.
۴. در نسخه متن ظاهراً خرف بوده تراشیده‌اند و حجر کرده‌اند چنان که در یکی از نسخ عکسی (حرف) نوشته شده و در نسخه پاریس: سطف، (سبد).
۵. افتاده است.
۶. خوش نیاید.
۷. آن، مرا بر این فایده.
۸. دوم.
۹. پرسندم.
۱۰. آن شنیدی.
۱۱. در بعضی نسخ پس از قطعه این بیت نیز هست:
نگفته ندارد کسی با تو کار

ولیکن چو گفتم دلایل بیار

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده - لَعْنُهُمُ اللهُ عَلَى جَدِّهِ - و^۱ به حجّت با او بس^۲ نیامد. سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش: تو را با چندین فضل^۳ و ادب^۴ که داری، با بی‌دینی حجّت نماند؟ گفت: علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین‌ها معتقد نیست و نمی‌شنود، مرا شنیدن کفر او به چه کار می‌آید؟

آن کس که به قرآن و خبر ز او نرهی آن است جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید، دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد. گفت: اگر این نادان نبود، کار وی با نادانان^۱ بدین جا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی سستیزد با سبکسار
اگر نادان به وحشت سخت گوید خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحب‌دل نگرندارند مویی همیدون سرکشی و آرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد، بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت: ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آئی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند به حکم آن که بر سر جمع سالی^۲ سخن گفتی،^۱ لفظی مکرر نکردی، وگر^۳ همان اتفاق افتادی، به عبارتی دیگر بگفتی. وز جمله آداب ندمای^۴ ملوک یکی این است.

سخن گرچه دل‌بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یک بار گفتی، مگو باز پس که حلوا چو یک بار خوردند، بس

حکایت

یکی را^{۱۱} از حکما شنیدم که می‌گفت: هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است، مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد هم چنان ناتمام گفته،^{۱۲} سخن آغاز کند.

سخن را سر است ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

نتی چند از بندگان^{۱۳} محمود گفتند حسن میمندی را که: سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصحلت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نباشد.^{۱۴} گفتند: آن چه با تو گوید، به امثال ما گفتن روا ندارد. گفت: به اعتماد آن که داند که نگویم، پس چرا همی پرسید؟

نه هر سخن که برآید،^{۱۵} بگوید اهل شناخت به سر شاه^{۱۶} سر خویشان نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بودم. جهودی گفت: آخر من از کنخدایان این محلتم. وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم: به جز آن که تو همسایه منی.^{۱۷}

خانه‌ای را که چون تو همسایه است ده درم سیم بد^{۱۸} عیار ارز
لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارز

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود: تا جامه از او برکنند و از ده^۲ به در کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد گفت: این چه

۱. از ملاحده و از ملاحده لعنهم الله و.

۲. بر، پا: به سر.

۳. علم.

۴. و بلاغت.

۵. به دین.

۶. در متن این جمله را تراشیده و مطابق بعضی نسخ به این عبارت نوشته‌اند: اگر وی دانا بودی کار وی با نادان.

۷. سالی بر سر جمع.

۸. گفتی که.

۹. و اگر.

۱۰. ندمای حضرت.

۱۱. یکی.

۱۲. س: تمام ناگفته.

۱۳. بندگان سلطان.

۱۴. نماند.

۱۵. بدانند.

۱۶. ص: شاه و سر.

۱۷. من شوی.

۱۸. کم.

این چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر^۳ از غرفه بدید و بشنید و بخندید. گفت: ای حکیم از من چیزی بخواه. گفت: جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی؛ رضینا من نوالک بالرحیل^۴.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست، شر^۵ مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند.

حکایت

منجمی به خانه درآمد. یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشست. دشنام و سقط گفت^۶ و فتنه و آشوب خاست. صاحب‌دلی که بر این واقف بود،^۷ گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که^۸ ندانی که در سرایت کیست!

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی.^۹ گفتی نعیب غراب‌البین در پرده الحان اوست، یا آیت ان انکر الاصوات در شأن او.

إذا نهق الخطيب أبو الفوارس له شغب^{۱۰} يهد اصطخر فارس

مردم قریه^{۱۱} به علت جاهی که داشت، بلیتش می‌کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند، تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت، باری به پرسش آمده بودش. گفت: تو را خوابی دیده‌ام، خیر باد. گفتا: چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که تو را آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه^{۱۲} کردم کز این پس خطبه نگویم^{۱۳} مگر به آهستگی.

از صحبت دوستی^{۱۴} بر رنجم که اخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند^{۱۵} خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک^{۱۶} تا عیب مرا به من نماید^{۱۷}

حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ^{۱۸} گفتی به ادایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود، عادل نیک سیرت، نمی‌خواستش که دل آزاده گردد. گفت: ای جوانمرد این^{۱۹} مسجد را مؤذنانند قدیم. هر یکی را^{۲۰} پنج دینار مرتب داشته‌ام، تو را ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی. بر این قول اتفاق کردند و بر رفت. پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد. گفت: ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه به در کردی که این جا^{۲۱} که رفته‌ام، بیست دینارم همی دهند تا جایی دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بی‌خود گشت^{۲۲} و گفت: زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

به تیشه کس نخراشد ز روی خار گل چنان که بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب‌دلی بر او بگذشت. گفت: تو را مشا هره چند است؟ گفت: هیچ. گفت: پس^{۲۳} این زحمت خود چندین چرا همی دهی؟^{۲۴} گفت: از بهر^{۲۵} خدا می‌خوانم. گفت: از بهر^{۲۶} خدا مخوان.

گر تو قرآن بر این^{۲۷} نمط^{۲۸} خوانی بی‌بری رونق مسلمانان

۱. بر خواند.

۲. دیه.

۳. امیر دزدان.

۴. این مصرع در بعضی از نسخ نیست.

۵. بد.

۶. گفت و درهم افتادند.

۷. صاحب‌دلی شنید.

۸. چون.

۹. س: داشتی.

۱۰. صوت.

۱۱. دیه.

۱۲. عهد.

۱۳. نخوانم.

۱۴. ص: و بعضی نسخ دیگر دوستان.

۱۵. بینند.

۱۶. بی‌پاک.

۱۷. ردیف نمایند.

۱۸. به طوع بانگ نماز.

۱۹. مر این.

۲۰. هر یکی را از ایشان.

۲۱. آن‌جا.

۲۲. گشت و چیزی دیگر بفرمود، امیر بخندید.

۲۳. ص: هیچ پس.

۲۴. گفت: چرا زحمت خود می‌داری؟ گفت: پس خود را چرا زحمت می‌دهی.

۲۵. از برای.

۲۶. از برای.

۲۷. بدین.

باب پنجم در عشق و جوانی حکایت

حسن میمندی را گفتند: سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده است که با هیچ يك از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز که حسنی زیادت^۲ ندارد؟ گفت: هر چه به دل^۳ فرو آید، در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند، نکو باشد
و آن که را پادشاه ببندد از کسش از خیل خانه نواز
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو فرشته‌ایت نماید به چشم، کروبی^۴

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سیبیل مودت و دیانت نظری داشت. با یکی از دوستان گفت: دریغ این بنده با حسن و شمایل که دارد، اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی. گفت: ای برادر جو اقرار دوستی کردی، توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالک و مملوکی برخاست.

خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کاو^۵ چو خواجه حکم^۶ کند و این کشد بار ناز^۷ چون بنده^۸

حکایت

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار. نه طاقت صبر و نه یارای گفتار. چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک تصابی نگفتی و گفتی:^۹

کوتاه نکنم ز دامن دست و خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجایی^{۱۱} نیست هم در تو گریزم از گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم: عقل نفیست را چه شد^{۱۲} تا نفس خسیس غالب آمد؟ زمانی به فکرت فرو رفت و گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد، نماید قوت بازوی تقوی را محل

پاک دامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده^{۱۳} و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنة^{۱۴} هلاک. نه لقمه‌ای که مصور^{۱۵} شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

باری به نصیحتش گفتند: از این خیال محال تجب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری، اسپرند و پای در زنجیر. بنالید و^{۱۶} گفت:

دوستان گویو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان به زور پنجه و کتف دشمنان را کُشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان، دل^{۱۷} از مهر جانان برگرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز^۱ دروغزن باشی

۱. نسق.

۲. زیادت حسنی.

۳. در دل.

۴. در بعضی از نسخ این قطعه نیست.

۵. بنده به چنین.

۶. گر.

۷. گر به خواجه ناز.

۸. ص: ناز باز.

۹. در بعضی نسخ این بیت نیز هست:

بود بنده نازنین مشتزن

غلام آبکش باید و خشتزن

۱۰. شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک او نگفتی و به زاری و خواری گفتی.

۱۱. ملجام.

۱۲. چه رسید.

۱۳. گفته.

۱۴. ورطه.

۱۵. تصور: متصور.

۱۶. در زنجیر نفسی سرد برآورد و.

۱۷. ص: جان و دل.

گر نشاید به دوست ره بردن شرط یاری است^۲ در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه، بروم بر آستانش می‌رم

متعلقان^۳ را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد.

دردا که طیب صبر می‌فرماید و این نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدهی به نهفت با دل از دست‌رفته‌ای می‌گفت

تا تو را قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشاهزاده که مملوح^۴ نظر او بود، خبر کردند که جوانی بر سر این میدان^۵ مداومت می‌نماید؛ خوش طبع و شیرین زبان و سخن‌های لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع از او می‌شنوند^۶ و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیزته او. مرکب به جانب او راند. چون دید که نزدیک^۷ او عزم^۸ دارد، بگریست و گفت:

آن کس که مرا بکشت، باز آمد پیش ما که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس^۹ نداشت.

اگر خود هفت سبغ از بر بخوانی چو آشفتی، ا، ب، ت^{۱۰} نمانی

گفتا: سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم، بلکه حلقه به گوش ایشانم. آن‌گه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت:

عجب است با وجودت که وجود من بماند تو به گفتمن اندر آیی و مرا سخن

این بگفت و نعره‌ای زد^{۱۱} و جان به حق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست عجب از زنده که چون جان به درآورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود^{۱۲} و معلم از آن جا که حسن بشریت است، با حسن بشره او معاملتی داشت^{۱۳} و وقتی که به خلوتش دریافتی، گفتی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم^{۱۴} و گر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری، پسر گفت: آن چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمایی،^{۱۵} در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید،^{۱۶} برآتم اطلاع فرمایی^{۱۷} تا به تبدیل آن سعی کنم. گفت: ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست، جز هنر نمی‌بینم.

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند به جز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. چنان بی‌خود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد.

سری طیف من یجئو بطلعته الدجی^۱ شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بیدیدی، چراغ بکشتی، به چه معنی؟ گفتم: به دو معنی؛ یکی آن که گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آن که این بیتم به خاطر بود:^۱

۱. عشق بازی.

۲. عشق است.

۳. متعلقانش.

۴. در تمام نسخه‌های قدیم معتبر مطابق متن (مملوح) نوشته شده و ممکن است در اصل (ملموح) بوده. در نسخه‌های دیگر که از حیث قدمت در درجه دوم است، این کلمه به (منظور) تبدیل شده.

۵. میدان هر روز.

۶. سخن‌های غریب و نکته‌های لطیف می‌گوید.

۷. به نزدیک: به نزد.

۸. عزم آمدن.

۹. نفس زدن: نفس برآوردن.

۱۰. بی‌نی.

۱۱. بزد.

۱۲. بود و طیب لهجتی.

۱۳. داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی (نسخه‌های معتبر مطابق متن است).

۱۴. بر بندم، بر دوزم.

۱۵. من اجتهاد می‌کنی.

۱۶. پسندیده همی آید.

۱۷. مطلع گردانی.

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمان‌ها ندیده بود، گفت: کجایی که مشتاق بوده‌ام. گفت: مشتاقی به که ملولی.
دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند^۲ آخر^۳ کم از آن که سیر بینند
شاهد که با رفیقان آید، به جفا کردن آمده است؛ به حکم آن که از غیرت و مضامنت خالی نباشد.
اذا جئت فی فسی رفقة لتزورنی و ان جئت فی صلح فانت محارب

به يك نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
به خنده گفت که من شمع جمع ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم، ناگاه اتفاق مغیب^۵ افتاد. پس از مدتی که باز
آمد، عتاب آغاز کرد^۶ که در این مدت قاصدی نفرستادی. گفتم: دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد^۷ و من محروم.
یار دیرینه مرا گوبه زبان توبه مده که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه، که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش^۸ برملا افتاده.^۹ جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی. باری به لطافتش^{۱۰} گفتم:
دانم که تو را در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست، با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متهم
گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت: ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها در این مصلحت که تو بینی، اندیشه کردم^{۱۱}
و صبر^{۱۲} بر جفای او سهل‌تر آید همی که صبر از دیدن^{۱۳} او و حکما گویند: دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده
برگرفتن.^{۱۴}

هر که بی او به سر نشاید بُرد گر جفایی کند، بیاید بُرد
روزی از دست گفتمش زنه‌ار! چند از آن روز گفتم استغفار
نکنند دوست زینه‌ار از دوست دل نهادم بر آن چه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند و به قهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی، چنان که افتد و دانی، با شاهی^{۱۵} سری و سری داشتم، به حکم آن که حلقی داشت طیب^{۱۶} الأدا و خَلقی کالبدر اذا
بدا.^{۱۶}

آن که نبات عارضش آب حیات می‌خورد در^{۱۷} شکرش نگه کند، هر که نبات می‌خورد
اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن از او درکشیدم و مهره^{۱۸} برچیدم و گفتم:
برو هر چه می‌بایدت پیش گیر سر مانداری، سر خویش گیر
شنیدمش که همی رفت و می‌گفت:

۱. بگنشت: در بعضی از نسخ به جای (این بیت به خاطر بگنشت) نوشته شده: و دیگر آن‌که: و نیز ظریفان گفته‌اند.
۲. بینی.
۳. باری.
۴. به از آن‌که.
۵. غیبت.
۶. و گله کردن گرفت.
۷. که قاصد را به جمال تو دیده روشن شود.
۸. از پرده.
۹. دیدم به محبت شخصی گرفتار و راضی به گفتار.
۱۰. باری به طریق نصیحتش.
۱۱. بدار که بارها در این فکر کرده‌ام.
۱۲. و صبرم.
۱۳. در نسخه متن قبل از این کلمه (نا) افزوده‌اند.
۱۴. در بعضی از نسخ اشعار ذیل به این دو بیت آغاز می‌شود:
هر که دل پیش دلبری دارد
آهوی پالهنک در گردن
ریش در دست دیگری دارد
نتواند به خویشتن رفتن

۱۵. با شاهد پسری.

۱۶. ص: ابدا.

۱۷. در نسخه متن این کلمه را تراشیده و به جای آن "کی" نوشته‌اند. به نظر می‌آید "کو" بوده است.

۱۸. س: مهره مهرش.

شب پیره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نگاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر.^۱
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشتر خوش تر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منت، باری پس از مدتی باز آمد. آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب^۲ زرخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته. متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش کیش فتحه و ضمّه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار توست ناز بر آن کن که خریدار توست

سبزه در باغ گفته اند خوش است داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان، خط سبز دل عشاق بیشتتر جوید

بوسستان^۳ تو گندنا زاری است بس که برمی کنی و می روی

گر صبر کنی ورنه کنی موی بناگوش این دولت ایام نکویی به سر آید
گر دست به جان داشتی همچو تو بر نگذاشتی تا به قیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم: جمال روی تو را چه شد که مورچه برگرد ماه
جواب داد: ندانم چه بود رویم را مگر به ماتم حسنم، سیاه

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد: ما تقول فی المرء؟^۴ گفت: لا خیر فیهم مادام احدثهم لطیفاً یخاشن، فاذا خشن ینلطف؛ یعنی چندان که خوب^۵ و لطیف و نازک اندام است، درشتی کند و سختی، چون سخت و درشت شد، چنان که به کاری نیاید، تلطف^۶ کند و درشتی نماند.^۷

امرد آن گه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تند خوی بود
چون به ریش آمد و به لعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود^۸

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهرویی است^۹ در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب. چنان که عرب گوید: الثمر یانح و الناطور غیر مانع. هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری از او به سلامت بماند؟ گفت: اگر از مه رویان به سلامت بماند، از بدگویان نماند.

وَ اِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سَوْءِ نَفْسِهِ فَمِنْ سَوْءِ ظَنِّ الْمَدْعِي لَيْسَ يَسْلَمُ

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطی با زاغ^{۱۰} در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت: این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؛ یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین.

علی الصباح به روی تو هر که بر خیزد صباح^{۱۱} روز سلامت بر او مسا باشد

۱. اثر کرد.

۲. صن و سیب.

۳. باغ روی.

۴. صن: بختم.

۵. این قطعه در نسخه متن در آخر حکایت بعد نوشته شده.

۶. صن: فی المردان.

۷. صن: یعنی خوب.

۸. صن: به لطف.

۹. دوستی نماید.

۱۰. این حکایت در بعضی از نسخ نیست و حق این است که از شیخ نباشد.

۱۱. که کسی با ماهرویی.

۱۲. طوطی را با زاغی.

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب^۲ آن که غراب از مجاورت طوطی هم به جان آمده بود و ملول شده. لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست‌های نغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون^۳. لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی رفتی.

پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویل‌تر زندان

بلی تا چه^۴ کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خودرأی ناجنس خیرمدرای، به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری که بر آن صورت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل^۵ بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.

زاهدی در سماع زندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ماترش منشین که تو هم در میان ماتلخی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته تو هیزم خشک در میانی^۶ رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتیم که سال‌ها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک، آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود^۷ که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند:

نگار من چو درآید به خنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی از سر زلفش به دستم چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان^۸ بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند^۹ و او هم در این^{۱۱} جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و به خطای^{۱۲} خویش اعتراف نموده^{۱۳}. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیت‌ها فرستادم و صلح کردیم.

نه ما را در میان عهد و وفا بود؟ جفا کردی و بدعهدی^{۱۴} نمودی

به یک بار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی به زودی

هنوزت گر سر صلح است، بازای کز آن مقبول‌تر^{۱۵} باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان، درگذشت و مادر زن فرتوت به علت کابین، در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان^{۱۱} به پرسیدن آمدنش. یکی گفت: چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز؟ گفت: نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادر زن.

گل به تاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن خوش‌تر از روی دشمنان دیدن

واجب است از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نیاید دید

حکایت

۱. ص: صباح و.
۲. عجبت.
۳. ص: یوفکون.
۴. چه گنه.
۵. این مثل.
۶. میانشان.
۷. بود به حکم آن.
۸. ص: اوفتادی.
۹. دوستان، از دوستان.
۱۰. خود گواهی دادند.
۱۱. آن.
۱۲. ص: به خطای.
۱۳. معترف شده.
۱۴. بد مهری.
۱۵. محبوب.
۱۶. طایفه دوستان.

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتیم به کوی و نظر با رویی. در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی. از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم، مترقب که کسی حرّ تموز از من به برود آبی فرو نشانند که همی ناگاه^۲ از ظلمت^۳ دهلیز خانه‌ای، روشنی بناقت؛ یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنان که در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات به در آید، قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق برآمخته. ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. فی الجملة شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم:

ظَمًا بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال وکوشربتُ بحوراً

خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی او افتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با خنأ برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر درآمد. پسری دیدم نحوی^۴ به غایت اعتدال و نهایت جمال، چنان که در امثال او گویند:

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخسری در دست داشت و همی خواند: ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً. گفتم: ای پسر، خوارزم و خنأ صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی است. بخندید و مولم پرسید. گفتم: خاک شیراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

بلیت بنحوئی یصول مغاضباً علی کزید فی مقابله العمر و

علی جر ذیل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: غالب اشعار او در این زمین به زبان پارسیست، اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد. کلم الناس علی قدر عقولهم، گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد صورت صبر^۵ از دل ما محو کرد

ای دل عشاق به دام تو صید ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم^۶ شد، گفته بودندش که فلان سعدی است. دوان آمد و تطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت^۷ چرا نگفتی منم، تا شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت بیستمی؟ گفتم: با وجودت ز من آواز نیاید که منم. گفتا: چه شود گر در این خطه چندی بر آسایی تا به خدمت مستفید گردیم؟ گفتم: نتوانم به حکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم به شهر اندر نیایی که باری، بندی از دل برگشایی؟

بگفت: آن جا پروویان نغزند چو گل بسیار شد، پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به روی دوست چه سود هم در این لحظه کردنش بدرود

سبب گویی وداع بستان^۸ کرد روی از این نیمه^۹ سرخ و زان سو، زرد

ان لم ائت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة من صفا

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب، مر او را صد دینار بخشیده^{۱۰} تا قربان^{۱۱} کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن.

۱. که به رحمت.
۲. نشانند نابیوسان.
۳. از تاریکی.
۴. ص: خطا.
۵. س: در خوبی، به خوبی.
۶. ص: خطا.
۷. عقل.
۸. ص: عزم مصمم.
۹. شد مگر از کاروان.
۱۰. روز.
۱۱. در آن.
۱۲. یاران.
۱۳. سوی.
۱۴. بخشیده بود.
۱۵. تا نفقه فرزندان.

گر تضرع کنی و گریه فریاد دزد، زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده. گفتیم: مگر معلوم تو را دزد نبرد؟ گفت: بلی بردند، ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس^۱ دل که دل برداشتن کاری است مشکل

گفتم: مناسب^۲ حال من است این چه گفتی، که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق مودت تا به جایی^۳ که قبله چشم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او.

مگر ملانکه بر آسمان، و گرنه بشتر به حسن صورت او در زمی نخواهد بود

به دوستی که حرام است بعد از او صحبت که هیچ نطفه چون او آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها^۴ بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم:

کاش کآن روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آن که قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرين نفساندي نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت خاربندان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او، عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل^۵ از دست داده، بفرمودش تا حاضر^۶ آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم^۷ گرفتگی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت:

و ربُّ صدیق لامنّی فی وادّیها ألم یرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کآنان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تابه جای ترنج^۸ در نظرت بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی^۹ گواه آمدی، فذلک الّذی لمّنتنی فیه. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احواء عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه داشتند. ملک در هیأت او نظر کرد. شخصی دید سیه فام باریک اندام. در نظرش حقیر آمد، به حکم آن که کمترین خدام حرم او به جمال از او در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت. گفت: از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر^{۱۰} مشاهده او بر تو تجلی کند.

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخان قولوا للمعا فی لست تدری ما بقلب الموجه

تندرسستان را نباشد درد ریش جز به همدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا تو را حالی نباشد همچو ما حال ما باشد تو را افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری، سر خوش بود و نعل دلش در آتش. روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه، گویان:

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم ز دست و در پای فکند

۱. ص: چیز کس.

۲. موافق.

۳. تا به مثابتی.

۴. روزگاری.

۵. در فراق او گفتم این دو بیت است.

۶. اختیار.

۷. ص: حاضر.

۸. حیوان.

۹. ص: طرنج.

۱۰. ص: دعوی آمدی.

این دیده شوخ می‌کشد دل به کمند خواهی که به کس دل ندهی، دیده

شنیدم که درگذری پیش قاضی آمد. برخی از این معامله به سمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده. دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت از^۱ علمای معتبر که هم عنان او بود:

آن شاهدهی و خشم^۲ گرفتن بینش و آن عقده بر ابروی ترش، شیرینش

در بلاد عرب گویند: ^۳ضرب‌الحبيب زبیب.

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوش‌تر که به دست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت همی آید.^۴

انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و به مسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول،^۵ در مجلس حکم او^۶ بودند. زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی بگویم اگر چه^۷ ترك ادب است و بزرگان گفته‌اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الها^۸ به حکم آن که سوابق انعام خداوندی، ملازم روزگار بندگان است، مصلحتی که بینند و اعلام نکنند، نوعی از خیانت باشد. طریق صواب آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش و لغ درنوردی که منصب قضا پایگاهی منبع است تا به گناهی شنیع، ملوث نگردانی و حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی.

یکی کرده بی‌آبرویی بسی چه غم دارد از^۹ آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که يك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل، پسند آمد و بر حُسن رأی قوم،^{۱۰} آفرین خواند و گفت: نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی‌جواب ولیکن،

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچ سرکوفته مارم، نتوانم که نیچم

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست و آن که بر دینار دسترس ندارد، در همه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سرفرو آورد و ترازوی آهنین دوش است

فی‌الجمله، شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب، شحنة را خبر شد. قاضی همه شب شراب در سر و شباب^{۱۱} در بر. از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

يك دم که دوست فتنه خفته است^{۱۲} زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی^{۱۳} بُود برداشتن، به گفتن بیهوده خروس

قاضی در این حالت، که یکی از متعلقان درآمد و گفت: چه نشستی،^{۱۴} خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دق گرفته‌اند، بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است، به آب تدبیری فرو نشانیم، مبادا که فردا چو بالا گیرد، عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم در او نظر کرد و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سنگ لاید

روی در روی دوست کن، بگذار تا عدو پشت دست می‌خاید

۱. ص: یکی از.

۲. شاهدهی خشم.

۳. عرب گویند.

۴. در بعضی از نسخ این جمله اضافه شده: پادشاهان سخن به صلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند.

۵. عدول که

۶. چند از عدول مزکی که در مجلس او.

۷. ص: سخنی در خدمت بگویم اگر.

۸. اما، ولیکن.

۹. ص: دارندش ز.

۱۰. ایشان.

۱۱. شاهد.

۱۲. تمام نسخه‌های قدیم و معتبر از گلستان و غزلیات مطابق است با متن، بعضی نسخ جدیدتر: یکدم که چشم فتنه به خواب است.

۱۳. ص: ابلهی.

۱۴. نشستی.

ملك را هم در آن شب آگهی دادند که در ملك تو چنین منکری حادث شده است، چه فرمایی؟ ملك گفت: من او را از فضای عصر می‌دانم و یگانة روزگار، باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند. این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آنکه که معاينه گردد که حکما گفته‌اند:

به تندی، سبک، دست بردن به تیغ به دندان برآورد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد. شمع را دید، ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی، بی‌خبر از ملك هستی^۱ به لطف، اندک اندک بیدار کردش که خیز! آفتاب برآمد. قاضی دریافت که حال چیست. گفت: از کدام جانب برآمد؟ گفت: از قِبَل مشرق. گفت: الحمدالله که در توبه همچنان باز است. به حکم این حدیث که؛ لَا یُعْلَقُ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا، أَسْتَغْفِرُكَ اللَّهُمَّ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ.

این دو چیزم بر گناه انگیزتند بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی، مستوجبم و رببخشی، عفو بهتر کانتقام

ملك گفت: توبه در این حالت که بر هلاک اطلاع یافتی، سودی نکند؛ فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ اِيْمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بِأَسْنًا.

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

تو را با وجود چنین منگری که ظاهر شد، سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت و موکلان^۲ در وی آویختند. گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقی است. ملك بشنید و گفت: این چیست؟^۳ گفت:

به آستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنست بدارم دست

اگر خلاص محال است از این گنه که مراست بدان گرم که تو داری، امیدواری هست

ملك گفت: این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقل است و خلاف شرع که تو را فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که تو را از قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصیحت^۴ پذیرند و عبرت گیرند. گفت: ای خداوند جهان، پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری^۵ را ببنداز تا من عبرت گیرم. ملك را خنده گرفت و به عفو از خطای او درگذشت و متعذدان^۶ را^۷ که اشارت به کشتن او همی کردند، گفت:

هر که حمال عیب خویشتید طعنه بر عیب دیگران مزنید^۸

حکایت

جووانی پاکباز پاکرو بود که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم به گردابی درافتادند با هم
چو ملأ آمدش تا دست گیرد مبادا کاندرا آن حالت^۹ بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بر وی برآشفست شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق‌بازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری، دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون^{۱۰} لیلی زنده گشتی حدیث عشق از این دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفة دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جووانی^۱ در آمد و گفت: در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب، اشارت^۲ به من کردند. گفتمش: خیر است.^۳ گفت: پیری صد و پنجاه ساله در حال نزع است و به زبان عجم^۴ چیزی همی

۱. ص: بی‌خبر هستی.

۲. و موکلان عقوبت.

۳. آن کدام است.

۴. ص: فضیحت.

۵. ص: کرده‌ام در جهان دیگران.

۶. ص: متعذدان: متعنتان را.

۷. س: هر که بینای عیب خویش است طعنه بر عیب دیگران نزنند

۸. سختی.

۹. مجنون و

۱۰. از در.

همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد. گر^۴ به کرم رنجه شوی، مزد یابی، باشد که وصیّتی همی کند. چون به بالینش فراز شدم،^۵ این می‌گفت:

دمی چند گفتم برآرم به کام دریغاکه بگرفت راه نفس

دریغاکه بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند: بس!

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او هم چنان بر حیات دنیا. گفتم: چگونه‌ای در این حالت؟^۶ گفت: چه گویم؟

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی که از دهانش به در می‌کنند دندان‌ی

قیاس کن که چه حالت^۷ بود در آن ساعت که از وجود عزیزش به در رود جانی

گفتم: تصوّر مرگ از خیال خود به در کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند: مزاج ار چه مستقیم بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند. اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند. دیده بر کرد و بخندید و گفت:

دست برهم ز ند ظریب ظریف چون خرف بیند افتاده حریف

خواجه دربند نقش ایوان است خانه از پای بند^۸ ویران است

پیرمردی ز نزع می‌نالید پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند، نه علاج

حکایت

پیرمردی^۹ حکایت کند که دختری خواسته بود^{۱۰} و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شب‌های دراز نخفتی^{۱۱} و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی،^{۱۲} باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله^{۱۳} می‌گفت: بخت بلندت یار بود و چشم بخت^{۱۴} بیدار که به صحبت پیری افتادی، پخته پرورده، جهان دیده، آرمیده، گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت به جای آورد. مشفق و مهربان، خوش طبع و شیرین زبان.

تا توانم دلت به دست آرم و ریازاری‌ام، نیازارم

و ر چو طوطی شکر بود، خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی به دست جوانی مُعجب خیرمرأی، سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رأیی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سراینند^{۱۵}

خلاف پیران که به عقل و ادب^{۱۶} زندگانی کنند نه به مقتضای چهل، جوانی.

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت: چندین بر این نمط بگفتم که گمان بر دم که دلش بر قید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد^{۱۷} برآورد^{۱۸} و گفت: چندین سخن که بگفتمی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله^{۱۹} خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند، به که پیری.

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْطُهَا شَيْئاً كَأَرْخِي شَفَقَةِ الصَّامِ

تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مَيِّتٌ وَإِنَّمَا الرَّقِيَّةُ لِلنَّامِ

۱. داند اشارت.
۲. س: گفتم چه حالت است.
۳. پارسی.
۴. اگر.
۵. آمدم، رسیدم.
۶. ص: جمله بعد را ندارد.
۷. حالش.
۸. بست.
۹. پیری.
۱۰. بودم.
۱۱. نخفتمی.
۱۲. گفتمی.
۱۳. از جمله شبی.
۱۴. دولتت.
۱۵. در نسخه سلطنتی بعد از این بیت:

ولیکن در وفا با کس نیابند

جوانان خر مند و خوب رخسار

۱۶. پا: ارادت.
۱۷. سرد از سینه پردرد.
۱۸. سرد برآورد.
۱۹. پا: دایه.

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ابا به عصا، کیش عصا برخیزد

فی الجملة، امکان موافقت نبود و به مفارقت^۱ انجامید. چون مدت عدت برآمد، عقد نکاح بستند با جوانی تند و تروشروی تهیدست بدخوی. جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همچنان می‌گفت که: الحمدالله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم.

با این همه جور و تندخویی بارت بکشم که خوبروی
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی^۲ خوبروی. شبی حکایت کرد مرا به عمر خویش به جز این فرزند نبوده است. درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن، آن جا روند. شب‌های دراز در پای^۳ آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت: چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی. خواجه شادی‌کنان که پسر عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت.

سال‌ها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
توبه جای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای کربوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت: چه نشینی که نه جای خفتن است. گفتیم: چون روم که نه پای رفتن است. گفت: این نشیندی که صاحب‌دلان گفته‌اند: رفتن و نشستن، به که دویدن و گسستن.

ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دوتک رود به شتاب و اشتر آهسته می‌رود شب و روز

حکایت

جوانی چُست، لطیف، خندان، شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد، بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده. پرسیدمش: چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت: تا کودکان بیاوردم، دگر کودکی نکردم.

مَازَا الصَّبِي وَالشَّيْبُ غَيْرَ لِمَتِي وَ كَفَى بَتَغْيِيرِ الزَّمَانِ نَذِيرًا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت به جوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر نآید آب رفته به جوی
زرع را چون رسد و وقت درو نخرامد چنان که سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ آن ز من دلفروز
قوت سرپنجه شیری گذشت^۴ راضی‌ام اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتیم: ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شده این پشت کوز

حکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل‌آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درستی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن

۱. نبود به مفارقت.
۲. ص: داشت فرزندی.
۳. در پای آن.
۴. که.
۵. برفت.
۶. گفتمش.

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیک خواهان گفتندش: مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اولی‌تر است که گله دور. صاحب‌دلی بشنید و گفت: ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان.

دریغ‌اگردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
به دیناری چو خر در گل بمانند و الحمدی بخواهی، صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: با پیرزنانم عیشی^۱ نباشد. جوانی بخواه، چو مکنت داری. گفت: مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که جوان باشد، با من که پیرم، چه دوستی صورت بندد؟

پر هفتا تله جونی می‌کند عشق مقری تخی^۲ و بونی چش روش^۳
زور باید نه زر که بانو را گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر چو دُرچ گوهرش از چشم مردمان
چنان‌که رسم عروسی بود، تماشا ولی به حمله اول عصای شیخ پخت
کمان کشید و نژد^۴ بر هدف که نتوان مگر به خامه فولاد^۵، جامه هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت که خان و مان من این شوخ دیده، پاک
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی
پس از خلافت و شنعت گناه دختر تو را که دست بلرزد، گهر چه دانسی
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم صحبت گل خوش بادی گر نیستی تشویش
دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن^۶، مگر که عاقل^۷ شود. روزگاری^۸ تعلیم کردش و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد^۹ و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد^{۱۰}
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفت گانه بشوی که چو تر باشد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مگه برند چون بیاید، هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید^۱ و سیم و زر در سفر بر^۲ محل خطر است. یا دزد به یک بار ببرد، یا خواجه به تفاریق بخورد، اما هنر، چشمه زاینده است و دولت پاینده، و گر هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است؛ هر جا که رود قدر ببند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی ببند.

۱. الفتی.

۲. یا: تخی.

۳. این شعر به زبان شیرازی است و در اکثر نسخ نیست.

۴. س: مهیا کرد.

۵. ص: بزد.

۶. به سوزن پولاد.

۷. خواست.

۸. چیبست.

۹. کن.

۱۰. مگر عاقل.

۱۱. مدتی.

۱۲. نمی‌شود.

۱۳. این بیت در حاشیه نسخه متن است و در بعضی نسخه‌ها هم نیست.

سخت است پس از جاه^۳ تحکم بردن خو کرده به ناز، جور مردم بردن
 وقتی افتداد فتنه‌های در شام هرکس^۴ از گوشه‌های فرا رفتند
 روس‌تازادگان دانشمند به وزیری پادشاه رفتند
 پسران وزیر ناقص عقل به گدایی به روستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی. باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر^۵ داشت. پدر را دل به هم برآمد. استاد را^۶ گفت که: پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمی‌داری^۷ که فرزند مرا، سبب چیست؟ گفت: سبب آن که سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن، همه خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی‌الخصوص. به موجب آن که بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود، هر آینه به افواه بگویند^۸ و قول و فعل عوام‌الناس را^۹ چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز^{۱۰} درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
 و گریک بذله گوید پادشاهی^{۱۱} از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان؛ **أَنْبَتَهُمُ اللَّهُ نَبَاتًا حَسَنًا** اجتهاد از آن بیش^{۱۲} کردن که در حق عوام.

هرکس در خردیش ادب نکند در بزرگی فلاح از او برخاست
 چوب تر را چنان که خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی^{۱۳} آمد. خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید.^{۱۴}

حکایت

معلم گنابی دیدم در دیار مغرب ترشروی، تلخ‌گفتار، بدخوی، مردم‌آزار، گداطبع، ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرانش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه یارای گفتار. که عارض سیمین یکی را^{۱۵} طینچه زدی و گه ساق بلورین دیگری^{۱۶} شکنجه کردی. القصه، شنیدم که طرفی از خبائث نفس او معلوم کردند و بزندن و برانندند و مکتب او را به مصلحی دادند. پارسای سلیم، نیک‌مرد حلیم^{۱۷} که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند. با اعتماد جلم او، ترک علم دادند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی^{۱۸} آزار خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و^{۱۹} به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که: ابلیس را معلم ملایکه دیگر چرا کردند؟ پیرمردی ظریف جهان‌دیده^{۲۰} گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد لوح سیمینش برکنار نهاد
 بر سر لوح او نبشته به زر جور استاد، به^{۲۱} مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکه عمان^{۲۲} به دست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبدری پیشه گرفت. فی‌الجمله، نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری به نصیحتش گفتم: ای فرزند، دخل، آب روان است و عیش، آسیای گردان. یعنی خرج فراوان کردن، مسلم کسی را باشد^۱ که دخل معین دارد.

۱. نشاید و جاه از دروازه به در نرود.

۲. زر هم در.

۳. ص: چاره.

۴. یک.

۵. ص: در بر.

۶. را بخواند و.

۷. توبیخ نکردی.

۸. گفته شود.

۹. عوام را.

۱۰. صد عیب دارد مرد.

۱۱. یک ناپسند آید ز سلطان.

۱۲. پس در تهذیب... اجتهاد از آن پیش باید.

۱۳. پسندیده.

۱۴. س: هر آن طفل کاو جور آموزگار نبیند، جفا بیند از روزگار.

۱۵. ص: را یکی.

۱۶. دیگری را.

۱۷. حکیم.

۱۸. س: کم.

۱۹. ص: کرده و.

۲۰. بشنید و بخندید و.

۲۱. که.

۲۲. سن: اعمام.

چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نیارد به سالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود، سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش، این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت: راحت عاجل به تشویش محنت اجل منعص کردن خلاف رأی خردمند است.^۲

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم^۳ و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هرکه علم شد به سخا و گرم بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد به کوی در نتوانی که ببندی به روی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند. ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند: بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک.

گرچه دانی که نشنوند، بگوی هرچه دانی ز نیک‌خواهی و پند

زود باشد که خیره‌سر بینی به دو پای او فتاده اندر بند

دست بر دست می‌زند که دریغ نشنیدم حدیث دانستمند

تا پس از مدتی آن چه اندیشه من بود، از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره پاره به هم برمی‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش به هم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش، درویش^۴ به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. پس با دل خود گفتم:

حریف سقله در پایان مستی نیندی شد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبّل شد و سالی^۵ چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک، دانشمند را مؤاخذت کرد و معایتت فرمود که^۶ و عده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت: بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع^۷ مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زرّ و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل جای انبان می‌کند، جای ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مرّی که مریدی را همی گفت: ای پسر چندان که^۸ تعلق خاطر آدمیزاد به روزی‌ست، اگر به روزی ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش

ده انگشتت مرتّب کرد بر کف دو بازویت مرتّب ساخت بر دوش^۹

کنون پنداری ای ناچیز^{۱۰} همّت که خواهد کردنت روزی فراموش!

حکایت

اعرابی^{۱۱} را دیدم که پسر را همی گفت: یا بُئی إنک مسؤل^{۱۲} یوم‌القیامة ماذا اکتسبت^{۱۳} و لا یقال بمن انتسبت؛ یعنی تو را خواهند پرسید: که عملت^{۱۴} چیست، نگویند پدرت کیست.

۱. فراوان مسلم کسی راست.

۲. خردمندان است.

۳. نشسته‌ام.

۴. درویش.

۵. از فرزندان خویش را سالی.

۶. کرد که.

۷. ولیکن استعداد، و طبایع.

۸. ص: ای چنان که.

۹. این بیت در تمام نسخ و در حاشیه نسخه متن است.

۱۰. س: کوتاه.

۱۱. پا: اعرابی.

۱۲. ص: سوؤل.

۱۳. ص: یقال انتسبت.

۱۴. ص: علمت.

جامه کعبه را که می‌بوسند^۱ او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچون او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود^۲ نیست، چنان که دیگر^۳ حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوست‌ها که در خانه کژدم بینند، اثر آن است.^۴ باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت: دل من بر صدق این سخن گواهی می‌دهد و^۵ جز چنین نتوان^۶ بودن. در حالت خردی با مادر^۷ و پدر چنین معاملت کرده‌اند، لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب^۸.

پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یاد گیر این پند
هرکه با اهل^۹ خود وفا نکند نشود دوست‌روی و دولتمند

حکایت

فقیره درویشی، حامله بود. مدت حمل به سر آورده و مر این درویش^{۱۰} را همه عمر فرزند نیامده بود. گفت: اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد، جز این خرقة که پوشیده دارم، هرچه ملک من است،^{۱۱} ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد^{۱۲} و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی^{۱۳} که از سفر شام باز آمدم، به محلت آن دوست برگزیدم^{۱۴} و از چگونگی حالش خبر پرسیدم.^{۱۵} گفتند: به زندان شحنة در است. سبب پرسیدم. کسی گفت: ^{۱۶} پسرش خمر خورده است و عریده کرده است^{۱۷} و خون کسی ریخته و خود از میان^{۱۸} گریخته. پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم: این بلا را به حاجت از خدای عزوجل خواسته است.

زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زاینند
از آن بهتر به نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زاینند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت: در مسطور آمده است که سه نشان دارد؛ یکی^{۱۹} پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم^{۲۰} برآمدن موی پیش، اما در حقیقت يك نشان دارد؛^{۲۱} بس آن که در بند رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آن که در او این صفت موجود نیست، به نزد محققان بالغ نشمارندش.

به صورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست به تحقیقش نشاید آدمی خوانند
جوانمردی و لطف است آدمیت همین نقش هیولانی میندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد به ایوان‌ها در از شن‌گرف و زنگار
چون انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
به دست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل به دست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حبیج^{۲۲} افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاو‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت: یاللعجب! پیاده عاج چو عرصه^{۲۳} شطرنج به سر می‌برد، فرزین می‌شود؛ یعنی به از آن می‌گردد که بود و پیادگان حاج بادیه به سر بردند و بتر شدند.

۱. می‌پوشند.

۲. معلوم.

۳. سایر.

۴. بعضی از نسخه‌ها جمله: (و آن پوست‌ها...) را ندارد.

۵. بعضی از نسخ جمله: (دل من...) را ندارد.

۶. نتواند.

۷. ص: خردی مادر.

۸. در متن در این دو کلمه آثار تراشیدگی و تصرف آشکار است.

۹. اصل.

۱۰. آورده درویش.

۱۱. هر چه دارم.

۱۲. آورد و شادمانی کرد.

۱۳. سال.

۱۴. آن درویش گذر کردم.

۱۵. حالش پرسیدم.

۱۶. درست گفتم سبب چیست گفتند.

۱۷. کرده.

۱۸. ریخته و.

۱۹. ص: نشان یکی.

۲۰. و سه دیگر.

۲۱. دارد و.

۲۲. حجاج، حاج، حجاز.

۲۳. عاج عرصه.

از من بگویی حاجی مردم‌گزای را کما و پوستین خلق به آزار می‌درد
حاجی تو نیستی، شتر است از برای آنک بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت

هندوی نفت اندازی همی آموخت. حکیمی گفت: تو را که خانه نبین است،^۱ بازی نه این است.
تا ندانی که سخن عین صواب است، و آن چه دانی که نه نیکوش جواب است،

حکایت

مردکی را چشم درد خاست. پیش بیطار^۲ رفت که^۳ دوا کن. بیطار از آن چه در چشم چارپای می‌کند،^۴ در دیده او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند، گفت: بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آن است تا بدانی که هر آن که نآزموده را کار بزرگ فرماید، با آن که ندامت برد، به نزدیک خردمندان به خفت رای منسوب گردد.
ندهد هوشمند روشن رای به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش به کارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه، پسری وفات یافت. پرسیدند که بر صندوق گورش^۵ چه نویسیم؟ گفت: آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جای‌ها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلاق بر او گذرند و سگان بر او شاشند. اگر به ضرورت چیزی همی نویسند، این بیت کفایت است:^۶

و ه که هر گه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا به وقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت، گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته، عقوبت همی کرد. گفت: ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل، اسیر حکم تو گردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده. شکر نعمت باری تعالی به جای آن و چندین جفا بر وی میسند.^۷ نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه^۸ ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

در خیر است از خواجه عالم - صلی‌الله علیه و سلم - که گفت: بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و^۹ خواجه فاسق را به دوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت توست خشم بی‌حد مران و طیره مگیر
که فضاحت بود به روز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ با میانم^{۱۰} سفر بود و راه از حرامیان پر خطر. جوانی بدرقه^{۱۱} همراه من^{۱۲} شد؛ سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور بیش‌زور که به ده مرد توانا، کمان او زه کردندی^{۱۳} و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی، ولیکن چنان‌که دانی، متنعم بود و سایه پرورده، نه جهان‌دیده و سفر کرده. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده بر^{۱۴} دست دشمن اسیر به گردش نیاریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در^{۱۵} پی هم دوان. هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی، به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی، به زور سر پنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

۱. این جمله تراشیدگی و افتادگی دارد.

۲. بیطاری.

۳. که مرا.

۴. رفت تا دوا کند.

۵. چارپایان می‌کشند، می‌کرد.

۶. تریبش.

۷. این بس است، این قدر بس است.

۸. از.

۹. جفا بر او روا مدار.

۱۰. ای خواجه و.

۱۱. ص: به بهشت و.

۱۲. این کلمه را در متن تراشیده و به (خراسان) تبدیل کرده‌اند.

۱۳. به بدرقه.

۱۴. ما.

۱۵. نکردندی.

۱۶. در.

۱۷. جوان در.

پیل کو تاکتف و بازوی گردان بیند شیر کوتاکف و سرینجه مردان بیند
ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد^۱ قتال ما کردند، به دست یکی چوبی و در بغل^۲ آن دیگر کلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پایی.

بیمار آن چه داری ز مردی و زور که دشمن به پای خود آمد به گور
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.
نه هرکه موی شکافد به تیر جوشن خای به روز حمله جنگاوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم.
به کارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد به جنگ دشمنش از هول بگسلد
نبرد پیش مضاف آرموده معلوم است چنان که مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما^۳ سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته^۴ و خشت پیروزه در او به کار برده، به گور پدرت چه ماند، خشتی دو فراهم آورده و مثنی دو خاک^۵ بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت: ^۱ تا پدرت زیر آن سنگ‌های گران بر خود بجنبیده باشد،^۶ پدر من به بهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بروی بار بی‌شک^۸ آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید به در مرگ همانا که سبکبار آید
و آن‌که در نعمت و آسایش و آسانی مردنش ز این همه شک نیست که دشخوار
به همه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در^۹ معنی این حدیث که اعدی عدو^{۱۰}ك نَفْسِكِ الَّتِي بَيْنَ جَنبَيْكَ. گفت: به حکم آن که هر آن دشمنی را که^{۱۱} با وی احسان کنی، دوست گردد، مگر نفس را که چندان که^{۱۲} مدارا بیش کنی، مخالفت زیادت کند.

فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن
و گر خورد چو بهایم، بیوفتد چو جماد
مراد هرکه بر آری مطیع امر تو گشت^{۱۳}
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان، نه بر صفت ایشان، در محفلی دیدم نشسته و شنعی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده. سخن بدین جا رسانیده که درویش را دست^{۱۴} قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمان را به دست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم، این سخن سخت^{۱۵} آمد، گفتم: ای یار، توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل^{۱۶} بار گران،^{۱۷} بهر راحت دگران. دست تناول آن‌که به طعام برند، که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلا مکارم ایشان به آرا مل و پیران و اقارب و جیران رسیده.

توانگران را وقف است و نذر و مهماتی زکات و فطره و اعتاق و هدی^{۱۸} و قربانی
تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

۱. آهنگ.
۲. ص: چوبی و بعد.
۳. تربت پدرم.
۴. ص: اندوخته.
۵. و مثنی خاک.
۶. س: درویش پسر گفت خاموش که.
۷. س: گران بجنبید.
۸. بره.
۹. ص: پرسیدم که.
۱۰. دشمنی که.
۱۱. ص: که چندان.
۱۲. شد.
۱۳. ص: درویش دست.
۱۴. ناپسند.
۱۵. متحمل.
۱۶. گران از.
۱۷. ص: مردی.

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ^۱ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. پیداست که از معدة خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروّت و از پای تشنه^۲ چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسبد آن که پدید نبُود وجه بامدادانش

مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد.^۳ یکی حرمة^۴ عشا بسته و یکی^۵ منتظر عشا نشسته. هرگز این بدان کی ماند؟

خداوند مکنّت به حق مشغّل پراکنده روزی، پراکنده دل

پس عبادت اینان به قبول اولی تر است که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته. عرب گوید: اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب^۶ و در خبر است: الفقر سوادالوجه فی الدارین. گفتا: نشنیدی که پیغمبر - علیه السلام - گفت: ^۷ الفقر فخری. گفتم: خاموش که اشارت خواجه - علیه السلام - به فقر طایفه ای است که مرد میدان رضاند و تسلیم تیر قضا، نه اینان که خرقة ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند.^۸

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج؟

روی طمع از خلق پیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش به کفر انجامد.^۹ کاذ الفقر أن یكون کفراً؛ که نشاید جز به وجود نعمت، برهنه ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می دهد که اولئك لهم رزق معلوم، تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم به چشم، چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم، عنان طاقت درویش از^{۱۰} دست تحمّل برفت، تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دو انید و گفت: ^{۱۱} چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخن های پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریافتند یا کلید خزانه ارزاق. مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشغول مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند، الا به سفاهت و نظر نکنند، الا به کراهت.^{۱۲} علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای معیوب گردانند^{۱۳} و به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند، برتر از همه نشینند و خود را به^{۱۴} از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند. بی خبر از قول حکما که گفته اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش، به صورت توانگر است و به معنی درویش.

گری هنر به مال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار^{۱۵} و گر گاو عنبر است

گفتم: مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند. گفت: غلط گفتمی که بنده درمند. چه فایده چون ابر آدارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند^{۱۶} و نمی رانند، قدمی بهر خدا نهند و درمی بی منّ و اذی ندهند. مالی به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت بگذارند. چنان که حکیمان گویند: سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود.

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتمش: بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته ای، الا به علت گدایی و گرنه هر که طمع یک سو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. گفتا: به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان^{۱۷} نهند و گویند: کس این جا در نیست و^{۱۸} راست گفته باشند.

آن را که عقل و همت و تدبیر و رأی نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم: به عذر آن که^{۱۹} از دست متوقعان به جان آمده اند و از رقة گدایان به فغان و محال عقل است اگر ریگ بیابان درّ شود که چشم^۱ گدایان پر شود.

۱. فراغ.

۲. بسنه.

۳. ص: بندد.

۴. تحریمه.

۵. و دیگری.

۶. المکب و مجاوره من لا احب.

۷. گفت این شنیدی و آن نشنیدی که.

۸. پا: نوشتند.

۹. در متن تراشیده و تحریف شده.

۱۰. ص: طاقت از.

۱۱. جهانید و گفت.

۱۲. در متن به تکبر نوشته و در حاشیه به خط اصل مطابق نسخ دیگر به کراهت.

۱۳. طعنه زنند.

۱۴. بهتر.

۱۵. ص: شمارد و، پا: شمارد.

۱۶. سوارند.

۱۷. و دست جفا بر سینه صالحان.

۱۸. و به حقیقت.

۱۹. بعد از آن که.

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پُر نشود هم چنان که چاه به شبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی، خود را به شَره^۲ در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نیر هیزد و عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد، کاین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند نئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما، صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ. من همانا که^۳ تقریر این سخن نکردم^۴ و برهان و بیان نیاوردم،^۵ انصاف از تو توقع دارم. هرگز دیده‌ای دعایی^۶ بر کتف بسته یا بینوایی^۷ به زندان درنشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده، الا به علت درویشی. شیر مردان را به حکم ضرورت در نقب‌ها گرفته‌اند و کعب‌ها سفته و محتمل است آن که یکی را از درویشان، نفس اماره طلب کند، چو قوت احسانش نباشد، به عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند، یعنی^۸ فرزند یک شکمند: مادام که این یکی بر جای است، آن دگر بر پای است. شنیدیم که درویشی را با حدیثی بر خبثی گرفتند.^۹ با آن که شرمساری بُرد، بیم سنگساری بود. گفت: ای مسلمان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم. چه کنم؟ لا رهبانیه فی الاسلام، وز جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر می‌شود، یکی آن که هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد. صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای^{۱۰} از خجالت او در گل.

به خون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشت‌ها کرده عَناب رنگ

محال است که با حسن طلعت او گردد مناهی گردد یا قصد تباهی کند.^{۱۱}

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی

مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا أَشْتَهَى رَطْبًا يُغْنِيهِ ذَلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِيدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلاینند و گرسنگان نان ربابند.

چون سگ درنده، گوشت یافت، نرسد^{۱۲} کاین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی به باد زشت نامی بر داده.

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

^{۱۳} حاتم طایی که بیابان‌نشین بود، اگر شهری بودی، از جوش گدایان، بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردند.^{۱۴} گفتا: نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم. گفتم: نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. ما در این گفتار و هر دو به هم گرفتار. هر بیدقی که برانندی، به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی، به فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه ببنداخت.

هان تاسپر نیفکنی از حمله فصیح کاورا جز آن مبالغه مستعار نیست

دین‌ورزومعرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلایلش نماند، دلایلش کردم. دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرو مانند، سلسله خصومت بجنبانند. چون آزر بُت‌تراش که به حجت با پسر بر نیامد، به جنگش برخاست که؛ لئن لم تنته لآر جُنک، دشنام داد. سقطش گفتم. گریبانم درید. ز خندان گرفت.

او در من و من در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما به دندان

القَصه، مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چو حیل^{۱۵} ما بدید و منطق ما بشنید، سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت: ای آن که توانگران را ثنا گفتمی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدان که هر جا که گل است، خار است و با خمر خمار است و بر سر

۱. ریگ بیابان در شود چشم.

۲. یا: به سنیزه.

۳. که خود.

۴. بکردم.

۵. بیاوردم.

۶. دعایی.

۷. ص: پای نوایی.

۸. یعنی دو.

۹. بگرفتند: ببینند (در متن برگرفتند و ظاهراً بر بعدا افزوده شده است).

۱۰. ص: خرامان پای.

۱۱. یارای تباهی بزند.

۱۲. ص: نبرد.

۱۳. در بعضی از نسخ: و آنچه گفتمی در به روی مسکینان ببینند حاتم...

۱۴. پاره گردیدی چنان که در طبیبات آمده است.

کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند

۱۵. یا: هیأت، حیل.

گنج مار است و آن جا که دُر شاهوار است، نهنگ مردمخوار است. لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار^۱ مکاره در پیش.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست **گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند**

نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک. هم چنین در زمرة توانگران شاکرند و کفور و در حلقة درویشان صابرند و ضجور.

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی **چو خر مهره بازار از او پر شدی**

مقریان حق جلّ و علا توانگراند، درویش سیرت و درویشانند، توانگر همت و مهین^۲ توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویش آن است که کم توانگر گیرد؛ و مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت: ای که گنتی توانگران مشتغلند و ساهی^۳ و مست ملاهی، نَعَم طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی؛ قاصر همت، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر به مثل باران نبارد، یا طوفان، جهان بردارد، به اعتماد مکنّت خویش، از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّوجلّ نترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاک **مرا هست، بطر از طوفان چه باک**

اکبات نیاق^۴ فی هودجهما **لم یأتفتن إلی من غاص فی اکئب**

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند **گویند چه غم گر همه عالم مردند**

قومی بر این نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت^۵ نهاده و دست گرم گشاده،^۶ طالب نامند و معرفت^۷ و صاحب دنیا و آخرت. چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور، مالک ازمه انام^۸، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، عدل ملوک زمان، مظفر الدنیا والدین، اتابک ابی‌بکر سعد^۹ - ادام‌الله ایامه و نصر اعلامه.

پدر به جای پسر هرگز این گرم نکند **که دست جود تو با خاندان آدم کرد**

خدای خواست که بر عالمی ببخشد **تو را به رحمت خود، پادشاه عالم کرد**

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و از حدّ قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا، طریق مدارا^{۱۰} گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود:^{۱۱}

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش **که تیره‌بختی اگر هم بر این نسق مُردی**

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست **بخور، ببخش که دنیا و آخرت بردی**

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است، نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند: نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: نیک‌بخت آن که خورد و کشت و بدبخت آن که مُرد و هشت.^{۱۲}

مکن نماز بر آن هیچ‌کس که هیچ نکرد **که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد**

موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که؛ احسن كما احسن الله الیک. نشنید و عاقبتش شنیدی.

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت **سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد**

خواهی که ممتّع شوی از دنیوی و عقبی^{۱۳} **با خلق کرم کن، چو خدا با تو گرم کرد**

عرب گوید: جُد و لا تَمْتُنْ فَإِنَّ الْفَائِدَةَ الْبِئْسَ عَائِدَةٌ؛ یعنی ببخش و ممتّ منه که نفع آن به تو باز می‌گردد.^{۱۴}

درخت کرم هر کجا بیخ کرد **گذشت از فلک، شاخ و بالای او**

گر امیدواری کز او بر خوری **به ممتّ منه ارّه بر پای او**

۱. ص: دیوان.

۲. ص: همین.

۳. ص: این کلمه تراشیده و تحریف شده. پا: مشتغلند به مناهی.

۴. ص: راکبات نیاقا.

۵. نعم.

۶. نهاده و صلاهی کرم در داده.

۷. مغفرت.

۸. ص: الازمه الانام.

۹. اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی.

۱۰. مدارا پیش.

۱۱. ص: بود والله للمستعان.

۱۲. س: نعمت دنیا.

۱۳. لان.

۱۴. بازگردد.

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
مُنّت منه که خدمت سلطان کنی همی مَنّت شناس از او که به خدمت پداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند: یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگری آن که آموخت و نکرد.
علم، چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست، نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر

علم از بهر دین پروردن است، نه از بهر دنیا خوردن.
هر که پر هیز و علم و زهد فروخت خرمنی گردد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزگار کور مشعلدار است.^۱
بی‌فایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

مُلک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان به صحبت^۲ خردمندان از آن محتاج آترند که خردمندان به
قربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم؛ به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند: مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و مُلک بی‌سیاست.^۳

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان، عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی به دولت تو گنه^۴ می‌کند، به انبازی

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل^۵ شود و این به خوابی متغیر گردد.
معشوق هزار دوست را دل ندهی و می‌دهی آن دل به جدایی بنهی

هر آن سرّی^۶ که داری با دوست در میان منه، چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی^۷ که توانی به دشمن مرسان که باشد^۸
که وقتی دوست شود.^۹
رازی که نهان خواهی، با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد، همچنین
مسلسل.

خاموشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه بیند که چو پُر شد، نتوان بستن جوی
سخن در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت

۱. در بعضی از نسخ این عبارت نیز هست: یهدی به و هو لا یهتدی.

۲. به نصیحت.

۳. خردمندان محتاج.

۴. دفتر.

۵. در بعضی از نسخ این قطعه در اینجا ثبت است:

وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی
وقتی به قهر گوی که صد کوزه نبات

باشد که در کمند قبول آوری دلی
که گه چنان به کار نیاید که حنظلی

۶. نگه.

۷. مبدل.

۸. هر سرّی.

۹. و هر بدی.

۱۰. مرسان باشد.

۱۱. در بعضی از نسخ این بیت در اینجا است:

به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید، مقصود وی جز آن^۱ نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند: بر دوستی دوستان اعتماد نیست، تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر می‌دارد،^۲ بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد.

امروز بکش چو می‌توان کشت کاتش چو بلند شد، جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر می‌توان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند، شرمزده نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزمکش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آن چه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش^۳

هر که با دشمنان صلح می‌کند، سر آزار دوستان دارد.^۴

باشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنان بُود همنشست

چون در امضای کاری متردد باشی، آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید.

با مردم سهل‌خوی،^۵ دشخوار مگوی با آن که در صلح زند، جنگ مجوی
تا کار به زر برمی‌آید، جان در خطر افکندن نشاید.^۶
چو دست از همه حیلتی درگسست حلال است بردن به شمشیر دست

بر عجز دشمن، رحمت مکن که اگر قادر شود، بر تو نبخشاید.

بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزی‌ست در هر استخوان، مردی‌ست

هر که بدی را بکشد، خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزوجل.^۷

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار، مرهم
ندانست آن که رحمت کرد بر مار که آن ظلم است بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست، ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین^۸ صواب است.
حذر کن ز آن چه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر از او برگرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن، وحشت^۹ آرد و لطف بی‌وقت، هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در به است چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص^{۱۰} کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یک باره تن در مدلت دهد^{۱۱}

۱. این

۲. می‌شمارد.

۳. این بیت در نسخه متن نیست، ولی در همه نسخه‌ها هست.

۴. در نسخه سلطنتی چنین است:

هر که با دشمنان به صلح بود

سر آزار دوستان دارد

۵. جوی.

۶. در بعضی از نسخ، عرب گوید، آخر الحیل السیف.

۷. عزوجل در هیچ یک از نسخ نیست.

۸. که عین.

۹. از حد وحشت.

۱۰. نازل.

۱۱. زیبونی نهد.

شبابی^۱ با پدر گفت: ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا: نیک مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان

دو کس دشمن ملک و دینند، پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم.
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پادشاه باید که تا به حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم، اول در خداوند خشم اوفتد. پس آن‌گه زبانه به
خشم رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاک‌زاد که در سر کند کبر و تندی و باد
تورا با چنین گرمی و^۲ سرکشی نپندارم از خاکی، از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم به عابدی گفتم: مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا: برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود، از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است،^۴ تو جمع باش و گر جمع شوند، از پریشانی اندیشه کن.
برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که با هم یک زبانند کمان رازه کن و بر باره بر سنگ

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند، سلسله دوستی بجنباند. پس آن‌گه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند.

سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسین خالی نباشد: اگر این غالب آمد، مار گشتی و گر آن، از دشمن رستی.
به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

خبری که دانی که دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد.
ببلا مژده بهار بیار خبر بد، به بوم باز گذار

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان، مگر آن‌گه که بر قبول کلی واثق باشی. وگرنه در هلاک خویش سعی می‌کنی.^۵
بسیج سخن گفتن آن‌گه کن که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خودرأی می‌کند، او خود به نصیحت‌گری محتاج است.

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر، که این، دام زرق نهاده است و آن، دامن طمع‌گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه
که در کعبش دمی فریه نماید.

الا تانشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.
مشو غره بر حسن گفتار^۶ خویش به تحسین نادان و پندار خویش

۱. جوانی.
۲. به شیخی گفت شابی.
۳. تندی و.
۴. افتاد.
۵. می‌کوشی.
۶. ص: حسن و گفتار.

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال.

یکی یهود و مسلمان نزاع می‌کردند چنان که خنده گرفت از حدیث^۱ ایشانم
به طیره گفت مسلمان: گر این قبالة من درست نیست، خدایا یهود میرانم
یهود گفت: به تورات می‌خورم سوگند وگر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد به خود گمان نبرد هیچ‌کس که نادانم

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند. حریص، با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند: توانگری^۲ به قناعت، به از توانگری^۳ به بضاعت.

رودة تنگ به يك نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این يك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است، از وی بپرهیز به خود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش ندراری طاقت سوز به صبر آبی بر این آتش زن امروز

هر که در حال توانایی نکوبی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند.

بد اخترتر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

هر چه زود بر آید، دیر نیاید.

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند به چهل سال کاسه‌ای^۴ چینی
صد به روزی کنند در مردشست لاجرم قیامتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر و^۵ عقل و تمیز
آن که ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید و این به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست لعل دشخوار به دست آید، از آن است عزیز

کارها به صبر بر آید و مستعجل به سر^۶ در آید.

به چشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سَبَق بُرد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند شتریان هم چنان آهسته می‌راند

نادان را به از خامشی نیست و گر این^۷ مصلحت بدانستی، نادان نبودی.

چون ندراری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی‌مغز را سبکساری^۸
خری را ابله‌می تعلیم می‌داد بر او بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش: ای نادان چه کوشی در این سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد به‌ایم از تو گفتار تو خاموشی بی‌آموز از به‌ایم
هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم به هوش یا بنشین چون حیوانان خموش^۹

۱. نزاع.
۲. درویشی.
۳. س: توانگری به قناعت است نه.
۴. کاسه.
۵. خبر از.
۶. ص: به صبر.
۷. ص: آن.
۸. سبکباری.
۹. این دو بیت در بعضی از نسخ نیست.

هرکه با داناتر از خود بحث^۱ کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.
چون در آید مه^۲ از تویی به سخن گرچه به دانسی، اعتراض مکن

هرکه با بدان نشیند، نیکی نبیند.
گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی^۳ نیاموزی نکند گرگ، پوستین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد، بدان مآند که گاو
راند و تخم نیفشاند.

از تن بی‌دل، طاعت نیاید و پوست بی‌مغز، بضاعت را نشاید.

نه هرکه در مجادله چُست، در معامله درست.
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی، مادر مادر باشد

اگر شب‌ها همه قدر بودی، شب قدر، بی‌قدر بودی.
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هرکه^۴ به صورت نکوست، سیرت زیبا در اوست. کار اندرون دارد نه پوست.
توان شناخت به یک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد به سال‌ها معلوم

هرکه با بزرگان^۵ ستیزد، خون خود ریزد.
خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکرسته پیشانی تو که بازی کنی به سر با غوچ

پنجه بر شیر زدن و مشت با شمشیر^۶، کار خردمندان نیست.
جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یار دشمن است در هلاک خویش.
سایه پرورده را چه طاقت آن^۷ که رود با مبارزان به قتل
سست بازو به جهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

بی‌هنران، هنرمند را نتوانند که ببینند. همچنان که سگان بازاری، سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند؛ یعنی سفله چون به
هنر با کسی بر نیاید، به خبثش در پوستین افتد.

کند هر آینه غیبت^۸ حسود کوتاه‌دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی^۹ بلکه صیاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم‌سیر و
زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندان که در معده جای نفس نمآند و بر سفره روزی
کس.

۱. مجادله، جدل.

۲. به.

۳. جز بدی.

۴. هر چه.

۵. تنها نسخه ص: زیرکان.

۶. پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن.

۷. ص: آنک.

۸. ص: عیب.

۹. در نسخه پاریس این بیت در این جا ثبت است:

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معدة سنگی، شبی ز دلنتگی

مشورت با زنان تباه است و^۱ سخاوت با مفسدان گناه.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی به دولت تو گنه می‌کند به انبازی^۲

هر که را دشمن پیش است، اگر نکشد دشمن خویش است.

مار، بر دست و مار، سر بر^۳ سنگ خیره‌رایبی بُود قیاس و^۴ درنگ

کشتن بندیان، تأمل اولی‌تر است، به حکم آن که اختیار باقی است؛ توان کشت و توان بخشید و گر بی‌تأمل کشته شود، محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن^۱ ممتنع باشد.

نیک سهل است زنده بی‌جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر^۷ تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال درافتد، توقع عزت ندارد و گر جاهلی به زبان آوری بر حکیمی غالب آید، عجب نیست که سنگی‌ست که گوهر همی شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش عن‌دلیبی، غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوپاش جفایی بیند تادل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندی را که در زمرة اجلاف سخن ببندد، شگفت مدار که آواز بریط با غلبه دهل^۸ بر نیاید و بوی عنبر^۹ از کند سیر فرو مآند.

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانارا به بی‌شرمی بینداخت

نمی‌داند که آهنگ حجازی فرو مآند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد، همچنان^{۱۰} نفیس است و غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس است. استعداد بی‌تربیت، دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر^{۱۱} علوی است، ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد، با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است.

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود پیمیرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر

مُشک آن است که ببوید نه آن که عطار بگوید. دانا چو طبله عطار است؛ خاموش و هنرناهی و نادان خود^{۱۲} طبل غازی بلند آواز و میان تهی.

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است مصحفی در سرای زندیقان

۱. تباه و.

۲. این بیت مکرر شده و در بعضی از نسخ به جای آن این بیت است:

ترحم بر پلنگ تیز دندان

ستمکاری بود بر گوسپندان

و در یکی از نسخ این قطعه است:

نکویی با بدان کردن وبال است

ندانند این سخن جز هوشمندان

ز بهر آن که با گرگان نکویی

بدی باشد به جای گوسپندان

۳. بر سر.

۴. نکند مرد هوشیار.

۵. در بیشتر نسخ این بند چنین شروع می‌شود: و گروهی به خلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در.

۶. تدارک آن.

۷. صن: مرد.

۸. با دهل.

۹. عبیر.

۱۰. همان.

۱۱. جوهری.

۱۲. چو.

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند، نشاید که به يك دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای ز نهار تا به يك نفسش نشکنی به سنگ
عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن^۱ گریز. رأی بی‌قوت، مکر و فسون است^۲ و قوت، بی‌رأی، جهل و جنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل و آن‌گه مُلک که مُلک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد که بخورد و بدهد، به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترك شهوات از بهر^۳ خلق داده است، از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آینه تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد. یعنی آنان که دست قوت ندارند، سنگ خورده^۴ نگه دارند تا به وقت فرصت، دمار از دماغ ظالم برآرند.

و قَطْرٌ عَلٰی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ و نَهْرٌ عَلٰی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

اندک اندک به هم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

عالم^۵ را نشاید که سفاقت از عامی به حلم درگذراند^۶ که هر دو طرف را زیان دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم. **چو با سفله گویی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی^۷**

معصیت از هر که صادر شود، ناپسندیده است و از علماء ناخوبتر که علم، سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون^۸ به اسیری برند، شرمساری بیش^۹ برد.

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان به نابینایی از راه افتاد و این دو چشمش بود در چاه افتاد

جان در حمایت يك دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به دنیا فروشان خرنده، یوسف بفروشدن تا چه خرنده. **أَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يَا بَنِي اٰدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ.**

به قول دشمن، پیمان دوست بشکستی بین که از که بریدی و با که پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان.

وامش مده آن که بی‌نماز است گر چه دهندش ز فاقه باز است

کاو فرض خدا نمی‌گزارد از قرض تو نیز غم ندارد

*

امروز دو مرده بیش گیرد مرکن فردا گوید تربی از این جا برکن

هر که در زندگانی نانش نخورند، چون بمیرد، نامش نبرد. لذت انگور، بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه‌السلام در خشک سال مصر سیر خوردی تا گرسنگان^{۱۱} فراموش نکند.

آن که در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان^{۱۲} کسی داند که به احوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری، هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گل است

۱. عاجز در دست زن.

۲. ص: مکر فنون.

۳. از بهر قبول.

۴. خرده.

۵. خصم.

۶. ص: عالمی.

۷. در گذارد.

۸. در نسخه (ص) این بیت نیست.

۹. ص: سلاح چون.

۱۰. بیشتر.

۱۱. گرسنگان را.

۱۲. در نسخه متن و دو نسخه معتبر: درماندگان.

آتش از خانه همسایه درویش خواه

کان چه بر روزن او می‌گذرد، دود دل است

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال می‌رس که چونی، آلا به شرط آن که مرهم ریشش بنهی و معلومی بیشش.
خری که بینی و باری به گِل درافتاده به دل بر او شفقت کن، ولی مرو به سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان بپند و چو مردان بگیر دُمب خرش

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.
قضا دگر نشود و هزار ناله و آه به کفر یا به شکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبوی.
جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ نخوردت مگر به روز اجل

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست، برسد.

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات به چند محنت و خورد آن که خورد^۲ آب حیات

صیاد بی‌روزی، ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل، در^۳ خشک نمیرد.
مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق، زرانود است و درویش صالح، شاهد خاک‌آلود. این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع.

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در تشیب.
هرکه را جاه و دولت است و بدان خاطر خسته درخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه به سرای دگر نخواهد یافت

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی‌گناه را^۴ دشمن می‌دارد.
مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم: ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکی‌بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در^۵ قفاست

تلمیذ بی‌ارادت، عاشق بی‌زر است و رونده بی‌معرفت، مرغ بی‌پر و عالم بی‌عمل، درخت بی‌بر و زاهد بی‌علم، خانه بی‌در.

مراد از نزول^۶ قرآن تحصیل سیرت خوب است، نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبد، پیاده رفته است و عالم متهاون، سوار خفته.
عاصی که دست بردارد، به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطیف‌خوی دلداری بهتر از فقیه مردم آزار

یکی را گفتند: عالم بی‌عمل به چه ماند؟ گفت: به زنبور بی‌عسل.
زنبور درشت بی‌مروت را گوی باری چو عسل نمی‌دهی، نیش مزین

مرد بی‌مروت زن است و عابد با طمع رهن.

۱. به شکر.
۲. در متن تراشیده شده.
۳. بر.
۴. ص: بی‌گناه.
۵. که وی را چنان دشمن اندر.
۶. ص: مراد نزول.

ای به ناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه بایید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید: تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران^۱ نشسته.
پیش درویشان بُود خونت میاح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن یا طلب^۲ کن خانه‌ای در خورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است، جامه خلقان خود^۳ به عزت‌تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است، خرده انبان خود^۴ به لذت‌تر.
سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا و بره

خلاف راه صواب است و عکس رأی اولوالالباب دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی‌کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزالی را
رحمة الله علیه پرسیدند: چگونه رسیدی بدین منزلت^۵ در علوم؟ گفت: بدان که^۶ هر چه ندانستم، از پرسیدن آن ننگ نداشتم.
امید عاقبت آن‌گه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی
پرس هر چه ندانی که نل^۷ پرسیدن دلیل راه تو باشد، به عز دانایی

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد،^۸ به پرسیدن آن تعجیل^۹ مکن که هیبت سلطنت^{۱۰} را^{۱۱} زیان دارد.
چو لقمان دید کاند در دست داود همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

یکی از لوازم صحبت آن است که خانه پیردازی یا با خانه خدای در سازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی^{۱۱} که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند، به طریقت^{۱۲} ایشان متهم گردد و گر به خراباتی رود به نماز کردن،
منسوب شود به خمر خوردن.

رقم بر خود به نادانی کشیدی که نادان را به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی^{۱۳} یکی پند مرا فرمود: ^{۱۴} با نادان مپیوند
که گر دانای دهری، خر بیاشی و گر نادانی ابله‌تر بیاشی

حلم شتر چنان که معلوم است، اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برَد، گردن از متابعتش نیبچد، اما اگر دره‌ای هولناک پیش آید
که موجب هلاک باشد و طفل آن جا به نادانی خواهد شدن،^{۱۵} زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی
ملاطفت مذموم است و گویند: دشمن به ملاطفت دوست نگرَد، بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و گر ستیزه برَد، در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و گرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگرَد به نرم سوهان^۱ پاک

۱. قلندریان.

۲. بنا.

۳. خود از آن.

۴. خود از آن.

۵. مرتبت.

۶. ص: در علوم بدان که.

۷. تو خواهد شد.

۸. به پرسیدن تعجیل.

۹. سلطان.

۱۰. هیبت را.

۱۱. دانی.

۱۲. به فعل بد.

۱۳. دانایان.

۱۴. گفتند.

۱۵. رفتن.

هر که در پیش^۲ سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند، پایه^۳ جهلش معلوم کند.^۴
نهدد مرد هوشمند جواب مگر آن گه کز او سوال کنند
گرچه بر حق بود مزاج^۵ سخن حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز^۶ بیرسیدی که چون است و نپرسیدی^۷ کجاست. دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه^۸ عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند: هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد.
تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زن که دروغت دهد از بند رهایی

دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود، نشان بماند؛ چون برادران یوسف که به دروغی^۹ موسوم شدند، نیز به راست گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سَوَّلْتُ لکم اَنْفُسکم اَمراً
یکی را که عادت بود راستی خطمایی رود^{۱۰} در گذارند از او
و گر نامور شد به قول دروغ دگر راست باور ندارند از او

اجل کابینات، از روی ظاهر، آدمی ست و اذل موجودات سگ و به اتفاق خردمندان، سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس.
سگی را لقمه ای هرگز فراموش نگردد و زنی صد نوبتش سنگ
و گر عمری نوازی سقله ای را به کمتر تندی^{۱۱} آید با تو در جنگ

از نفس پرور، هنروری نباید و بی هنر، سروری را نشاید.
مکن رحم بر گاو بسیار بار که بسیار خسب است و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربھی چو خر تن به جور کسان در دهی

در انجیل آمده است که: ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت، مشتغل شوی به مال از من، و گر درویش کنمت، تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟
گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرآ و ضرراً حالت این است ندانم کی به حق پردازی از خویش

ارادت بی چون، یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو^{۱۲} دارد.
وقتی است خوش آن را که بود ذکر تو مونس و خود بود اندر شکم حوت چو یونس

گر تیغ قهر بر کشد، نبی و ولی سر در کشد، و گر غمزه لطف بجنابند، بدان به نیکان در رساند.
گر به محشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار کاشقی را امید مغفرت است

هر که به تأدیب دنیا، راه صواب نگیرد، به تعذیب عقبی گرفتار آید و لَنذِيقَنَّهُمُ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ.
پند است خطاب مهتران آن گه، بند چون پند دهند و نشنوی، بند نهند

۱. مگر به سوهان.
۲. در میان.
۳. صن: مایه.
۴. بشناسند.
۵. پا: فراخ.
۶. و شیخ هر روز.
۷. و نپرسیدی که بر.
۸. هر.
۹. به دروغ.
۱۰. کند، بود.
۱۱. چیزی.
۱۲. نکه.

نيك بختان به حكايهت و امثال پيشينيان پند گيرند. زان پيش تر كه پسينيان به واقعه او مثل زنند. دزدان دست كوته نكنند تا دستشان كوته كنند.

نرود مرغ سوي دانه فراز چون دگر مرغ بيند اندر بند
پند گير از مصايب دگران تا نگرند ديگران به تو پند

آن را كه گوش ارادت گران آفریده اند، چون كند كه بشنود و آن را كه كمند سعادت كشان می برد، چه كند كه نرود؟!
شب تاریك، دوستان خدای می بتابد چو روز رخسنده
و این سعادت به زور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
از تو به كه نالم كه دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست، بالاتر نیست
آن را كه تو رهبری، کسی گم نكند و آن را كه تو گم كنی، کسی رهبر

گدای نيك انجام، به از پادشای بدفرجام.

غمی كز پي اش شادمانی ببری به از شادایی كز پشش غم خوری

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار، گلُ اِناءِ يَتَرشَحُ بمافیه.
گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نيك خویش از دست مگذار

حق جلّ و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد.

نعوذ بالله اگر خلق غیبدان بودی کسی به حال خود از دست كس

زر از معدن به كان كندن به در آید وز دست بخیل به جان كندن.

دو نان بخورند و گوش دارند گویند امید به كه خورده
روزی بینی به كام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

هر كه بر زیردستان نبخشاید، به جور زیردستان گرفتار آید.

نه هر بازو كه در وی قوتی هست به مردی عاجزان را بشكند دست
ضعیفان را مكن بر دل گزندی كه درمانی به جور زورمندی

عاقل چو خلاف اندر میان آمد،^۲ بجهد و چو صلح بیند، لنگر بنهد كه آن جا سلامت بر كران است و این جا حلاوت در میان. مقام را سه شش می باید، ولیكن سه يك می آید.

هزار باره^۴ چراگاه خوش تر از میدان ولیكن اسب ندارد به دست خویش عنان

درویشی به مناجات در می گفت: یا رب بر بدان رحمت كن كه بر نیکان خود رحمت کرده ای كه مر ایشان را نيك آفریده ای. اول کسی كه علم بر جامه كرد و انگشتی در دست، جمشید بود. گفتندش: چرا^۵ به چپ دادی و فضیلت، راست راست. گفت: راست را زینت راستی تمام است؟

فریدون گفت نقاشان چین را كه پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نيك دار ای مرد هشیار كه نیکان خود بزرگ و نيك روزند

بزرگی را پرسیدند: با چندین فضیلت كه دست راست را هست، خاتم در انگشت چپ چرا می كنند؟ گفت: ندانی كه اهل فضیلت همیشه محروم باشند.^۶

آن كه حظ^۷ آفرید و روزی داد^۱ یا فضیلت همی دهد یا بخت^۲

۱. كسش.

۲. كسش.

۳. آید.

۴. بار.

۵. چرا زینت، چرا همه زینت.

۶. محرومند، از این جا نسخه متن تا آخر ندارد.

۷. خیر.

نصیحت پادشاهان کردن، کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد با امید زر.
موحّد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس

شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحتجوی طرّاران. هرگز دو خصم به حق راضی، پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که می بیاید داد به لطف به که به جنگ آوری به دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی به طبیعت به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

همه کس را دندان به ترشی، کند شود، مگر قاضیان^۲ را که به شیرینی.
قاضی چوبه رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر توده خربزه زار

قحبه پیر، از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول، از مردم آزاری.
جوان گوشه نشین، شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست

جوان سخت می باید که از شهوت که پیر سست رغبت را خود آلت

حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزّوجلّ آفریده است و برومند،^۴ هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد،^۵ در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمره^۶ معین است که به وقتی معلوم، به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پزمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان.

بر آن چه می گذرد دل منه که دجله پس از خلیفه بخواد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و حسرت^۷ بردند: یکی آن که داشت و خورد و دیگر آن که دانست و نکرد.
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنجه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان، به توفیق^۸ باری عزّاسمه در این جمله چنان که رسم مؤلفان است، از شعر متقدّمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقة خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طبیعت آمیز و کوتاه نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن، کار خردمندان نیست، ولیکن بر رأی روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشان است، پوشیده نمائند که دُرّ مو عظه های شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت بر^۹ آمیخته، تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند. الحمد لله ربّ العالمین.

ما نصیحت به جای خود کردیم روزگاری در این^{۱۰} به سر بردیم

گر نیاید به گوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سلّ باللهِ مرحمة علی المصنّف و استغفر لصاحبه

۱. سخت و بخت.
۲. تخت.
۳. قاضی.
۴. آفریده و برومند.
۵. ندارد گویی.
۶. دخلی.
۷. تحسّر.
۸. و به توفیق.
۹. در.
۱۰. بدین.

وَأَطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَيْرِ ثُرَيْدٍ بِهَا مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عُفْرَانًا لِكَاتِبَةٍ